

چیحون گذر کرده‌ام که روزگاران درازی مرز جهان آریایی در برابر اقوام تورانی بود. وقتی شیری را در حلقه محاصره به سوی آنان می‌رانند تا برای شکار عرضه کنند لحظه‌ای تردید به خود راه نمی‌دهند. در تحویل چنین کالایی اسکان هیچگونه فریب و تقلب در کار نیست، اما در ورزشی که من در آن شوق و جان صرف می‌کنم چه دامها که گسترده و چه کمینها که گشاده‌اند. عجیب‌تر اینکه در اینجا به جای آنکه شکارچی برای شکار دام بگسترده نقش عوض می‌شود و این خود اوست که طعمه دام و تله می‌گردد و ممکن است پایش در آن گیر کند. یک اثر هنری همینکه در بازار جهانی اشیاء عتیقه ارزشی بدست آورد بیدرنگ خود سبب پیدایش بدل‌سازان و تقلبکاران می‌شود در تهران بسان پکن، در آتن چنانکه در بسفر، در پاریس، در قاهره، در وین، در والانس و خلاصه در همه جا. بیدرنگ صنعتکاران بسیار زبردستی پیدا می‌شوند که قادرند مثلاً یک اثر مینا کاری به سبک بیزانس، زیوری از طلا، کار یونان، مجسمه‌ای سنگی از مصر، یک عاجکاری قرن سیزدهم یا یک تابلوی راسبراند را چنان با زبردستی و در نهایت کمال بسازند که تنها کارشناسان هنری معدودی در سراسر جهان قادرند درباره اصالت و صحت آنها نظر و اصلی را از بدلی تشخیص بدهند. این حالت عدم اطمینان و ناامنی فکری هولناکی که بر ورزش مورد علاقه من حکمفرماست آن را در نظر من از هر ورزش دیگری هیجان‌انگیزتر می‌کند. هر روز که می‌گذرد در این زمینه کار دشوارتر و احتمال فریب خوردن بیشتر می‌شود. اما وقتی شخص موفق می‌شود و از میان همه خطرات جان سالم بدر می‌برد و تمام نیرنگها را خنثی می‌کند و با تکه‌ای عتیقه بدون عیب و نقص که از محلی مطمئن و قابل اعتماد بدست آمده به خانه بازمی‌گردد، خوشحالش در وصف

نمی‌گنجد. برای من ایران شکارگاهی است جالب که حالا دیگر با آن انس و الفت یافته‌ام. تا کنون سه بار به اینجا آمده و به شکار جرگه^۱ پرداخته‌ام. امروزه دیگر گوشه و کنار آن را می‌شناسم، می‌دانم که نخچیرها کجا لانه ساخته پنهان شده‌اند و در کدام گوشه و سوراخ باید به کمینشان نشست و سیروگذرگاهشان کجاست. حالا دیگر با خیل عظیم شکارچیان، عملاً شکار و صیادان قاچاق و غیره قانونی ارتباط نزدیک دارم. با مالکان و اربابانی که شکارگاههای اختصاصی حفاظت شده دارند روابط شخصی و دوستانه برقرار کرده‌ام. در این راه هرگز نباید از خستگی و دوندگیهای طولانی و بی‌ثمر که شخص از آن با دستهای خالی برمی‌گردد پروا داشت و بی‌می به خود راه داد. باید خود را به نیروی صبر و تحملی مجهز ساخت که یأس بدان راه نداشته باشد. باید قدرت تحمل ساعتها، روزها و هفته‌ها انتظار را داشت. از هیچکس نباید مأیوس شد و یا او را از سر خود باز کرد، دلالتها پیش رویتان خرمنی از اشیاء بی‌شکل و بی‌رنگ از قبیل مجسمه خدایان بی‌هویت قدیمی قرار می‌دهند، سفالهای قلابی و مینیاتورهای دروغین عرضه می‌کنند. هرگز عصبی و متغیر نشوید زیرا سرانجام روزی خواهد رسید که ناگهان خواهید دید که «شبی مطلوب» از زیر قبای چرکین همانها بیرون خواهد آمد.

از شخصیت‌های بزرگی که شنیده‌اید که در خانواده خود نسخ خطی قدیمی و مجموعه مینیاتور دارند به دفعات و سر فرصت دیدار کنید ولو اینکه این عمل به نظرتان بیهوده جلوه کند. همچنانکه رسوم ایرانی ایجاب می‌کند با آنها تعارفات پیش‌پا افتاده و تملق-

۱. شکار جرگه: شکار گروهی که ضمن آن شکار را محاصره کنند. م.

آمیز ردوبدل کنید. چندین استکان چای شیرین را که به شما تعارف کرده‌اند لاجرعه سر بکشید. از بستنی وانیلی خطرناکی که پیشخدمت جوراب‌پوش و بدون کفش برای شما می‌آورد تک‌قاشقی بخورید. آنوقت بعد از این مقدمات طولانی می‌توانید میل و اشتیاقتان را به دیدن کتابهایی که در ید تصرف عالیجناب هستند علنی کنید. ایشان در پاسخ خواهند گفت که گنجینه کتب نفیستان در گاور صندوقهای در بسته قرار دارد و برای بیرون آوردن و پیدا کردن آنها وقت کافی لازم است ولی شخصاً دستور لازم را در این مورد خواهند داد و خوشحال خواهند شد که سه روز دیگر در همین وقت و ساعت شما را ملاقات کنند. در تاریخ معین نزد ایشان برمی‌گردید. این بار عالیجناب در خانه تشریف ندارند. البته نه به این دلیل که عمداً قصد خلف وعده داشته باشند بلکه صرفاً به این سبب که ایشان را در دربار نگه داشته‌اند. از این گذشته ایرانی هیچوقت خود را اسیر و برده وقت و ساعت نمی‌کند. معلوم نیست که اگر طلوع و غروب آفتاب نبود با چه میزانی می‌شد وقت دقیقی تعیین کرد. عالیجناب دو ساعت به شب مانده وعده کرده‌اند. بخوبی احساس می‌شود که در همین حرف چقدر ابهام وجود دارد. بالاخره به خانه تشریف فرما می‌شوند. با ایشان مجدداً به خوشامدگویی و تعارفات چرب و شیرین می‌پردازید. از شما با استکانهای بیابای چای و بستنی وانیلی پذیرایی می‌شود. سرانجام با تقاضای شما به خدمتگار دستور لازم داده می‌شود. می‌رود و با بسته‌ای که در پارچه‌ای قدیمی پیچیده شده برمی‌گردد. تپش قلب شما زیادتر می‌شود. از خودتان می‌پرسید که از داخل این پارچه کشمیر خوش‌آب‌ورنگ چه چیزی خارج خواهد شد، عالیجناب یک جلد کتاب خطی با جلد سذهب قدیمی و فرسوده به دست شما می‌دهد. حالا نسخه خطی بسته در دست شماست. اگر شیفته تذهیب

کاری با رنگهای آبی و سیاه و طلایی هستید با نقشهای تزئینی پیچیده‌ای به ظرافت و نازکی مو و با مهارت و استحکامی که باور نمی‌توان داشت که به دست آدمی کشیده شده باشد، اگر مشتاق مینیاتورهایی هستید که عشاق را در جامه‌های زربفت ارغوانی نشان می‌دهد که بر کرانه‌های رودخانه در سایه چنارینی گردش می‌کنند که خزان زر پوشش کرده، یاسوارانی را که بر اسبان باریک ساق گردن کشیده، با سرهای ظریف نقش، سوارند و در تعقیب آهوانی هستند که بر روی شنهای کبودرنگ بیابان از لابلای بوته‌های انبوه قرنفلهای وحشی در جست و خیزند، و تماشاگرانی به نظاره آنها ایستاده‌اند که تنها سرهایشان از پس ستیغ کوهسار در آبی لاجوردین آسمانی پدیدار است که در آن ابرهای سواج را به شیوه چینان نقش کرده‌اند. اگر از تماشای نبردهای تن‌به‌تن لذت می‌برید که در آنها سرهای شکافته از ضربه جنگ‌افزارها، برق کلاه‌خودهای طلایی، کمانهای تمام کشیده و اسبهای ترسان و سراسیمه دیده می‌شوند و یا بهتر از اینها از دیدن پادشاهی خوشستان می‌آید که در چمنزاری نشسته است و بر بالای سرش فرش سایبانی باشکوه گسترده‌اند تا از گزند گرمای آفتابی پناهنده‌اند که در حال نزول در آسمانی نارنجی رنگ است و کمی دورتر خدمتگاران دست‌اندر کار تهیه و طبخ غذای شامگاهی‌اند از آنان یکی از نهری جاری در بستری پر پیچ و تاب در میان علفزارها آب می‌کشد و دیگری ران بره‌ای را بر آتش بریان می‌کند. شاه خسته و مسلول می‌نماید. . . ناگهان خواجه‌ای بزرگ، پوشیده در قباپی شقایق رنگ، بار جویان و یا الله گویان به خدمت می‌آید و زیبا دختری نوجوان به حضور می‌آورد. وای از آن چهره چون ماه، از آن کمان باریک و کشیده‌ابروان، از آن دهان تنگ، از آن بالای نرم و چمان

چون نهال سپیدار و راست چون قامت سرو، از آن پاهای ظریف کود کانه، و از آن حلقه های لغزنده گیسو بر گرد گونه های صاف و شفاف! پیراهنی بر تن دارد برازنده قامت مزین به پوست سمور از ابریشمی سبز رنگ با نقش پرنده گانی طلایی که سنقار در سنقار هم دارند و مست عشقتند. اگر استادی، زبردستی، پست و بلند و فراز و نشیب هنری ظریف و نازکانه، موزونی اشکال، لطافت و سخنی آنها، مایه وری سرشار و آشکار رنگها را دوست دارید در این لحظات است که زمانی کوتاه در عالم هیجانی والا و متعالی بسر خواهید برد. دچار تردید می شوید؟ شاید اثری است از بهزاد، یا از سلطان محمد، یا از استادی ناشناس، یا از اینها هم گرانبها تر اثری از سده چهاردهم. نسخه خطی را یک لحظه می گشایید و بید رنگ برهم می نهد. یک نگاه تند چون برق تنها بر یکی از مینیاتورها تمام اسیدتان را نقش بر آب می کند. هیچ چیزی نیست، نسخه بدلای بیمایه و متوسط از دوره انحطاط هنر، کتابی مرمت شده و بدرد نخور به گفته ایرانیها هیچ نیست هیچ! اما اگر از اتفاق نادر کتاب خوبی باشد اگر بالاخره نسخه ای که در دست شماست همان اثر استادانه ای باشد که از مدتها پیش در جستجوی آن هستید، حواستان جمع باشد. شما در برابر ناظری دقیق، نکته بین و حیل گر قرار دارید که همه عمر به کتمان و سر پوشی مخصوص شرقیها عادت کرده است. و این حالت، در قیاس با مهارت آنها جز بازی بچگانه ای نیست. خود را بی اعتنا نشان می دهد، با خدمتگاراناش گفتگو می کند، اما بی آنکه معلوم باشد با نگاه نافذش چشم به شما دوخته و سعی می کند اعماق روحتان را بخواند. برقی را که یک لحظه در چشمانتان درخشیده خاموش کنید. صدا و حرکات خود را کنترل کنید. نسخه خطی را بی-

دستپاچگی و بدون مکث و معطلی زیاد سرور کنید و بعد آن را به دست صاحبش بدهید. حالا تازه سر صحبتتان بازمی شود. شما به عالیجناب می گوید که دنبال نسخه های واقعاً قدیمی هستید و این کار دلیل خاص و سوجهی هم ندارد و انسان باید عقلش سبک باشد که یک اثر فرسوده کثیف داغان شده را بر یک کتاب زیبای جدید که تازه از زیر دست و قلم استاد تذهیب کار بیرون آمده و از نوی می درخشد ترجیح بدهد ولی خوب این هم کار دل است. مگر کمال عقل در این نیست که انسان با عشق و جنون خود کنار بیاید و همزیستی کند. بعد از این حرفها می گوید دلتان می خواهد بدانید که عالیجناب کتاب خطی را چند تومان قیمت گذاری می نمایند عالیجناب هم در جواب می گوید که شما از دوستداران کتاب و اهل ذوق هستید که هم در ایران و هم در اروپا سرشناس هستید. حالا که به این نسخه ابراز توجه و علاقه می فرمایید دیگر قیمتی برایش نمی شود تعیین کرد. با وجود این بقدری شخصاً به شما ارادت و اعتماد دارد که حاضر است آن را به رسم هدیه به شما تقدیم کند. با این حال از شما تقاضا دارد که شخصاً قیمت آن را تعیین بفرمایید. بعد از چندین بار زور آزمایی و کش و واکش مجبور می شوید که رقمی عنوان کنید. و من شخصاً در این گونه موارد صرفه و صلاح را در این می بینم که بالاترین رقم ممکن را بگویم. البته مکتب مخالف این شیوه هم طرفدارانی دارد. آن وقت عالیجناب با تبسمی سلیح و شیرین اظهار می دارند که فعلاً قصد ندارند نسخه خطی را از خود جدا سازند و با اینکه تقریباً وجود آن را از یاد برده بودند، حالا که یک بار دیگر آن را دیده اند احساس می کنند که خیلی به آن دل بسته هستند و از این پس برایشان از همه چیز گرانبها تر است. نطق

عالیجناب را بدون هیچگونه ابراز احساسی گوش کنید. معلوم است که از این احوال رنج می‌برید درست مثل اینکه دارند تکه‌ای از گوشت بدن‌تان را زنده زنده می‌برند. هرگز حرکتی دال بر میل به گرفتن نسخه از خود نشان ندهید و نگویید که می‌خواهید نسخه را یکبار دیگر به دقت ببینید. موضوع صحبت را عوض کنید و یک ربع ساعت بعد از سیزبانتان اجازه مرخصی بخواهید، وقتی به خانه برمی‌گردید تب زده و ملتهب هستید و شب بدی را می‌گذرانید. خواب اثر شاهکاری را که کشف کرده‌اید می‌بینید. دزدها آن را از چنگ شما درآورده‌اند. به دست یک نفر دیگر از آماتورهای پارسی افتاده است. فردا صبح حاضرید خود را شتابان به خانه عالیجناب برسانید و کتاب را به هر قیمتی شده از او بخرید. اما حتماً کف نفس نشان بدهید. دو یا سه روز دیگر (و نه زودتر) دلالی را به خانه صاحب نسخه روانه کنید و به او وعده بدهید که اگر نسخه را به قیمتی که می‌خواهید برایتان بخرد به او حق دلالی هنگفتی خواهید داد. این را بدانید که هیچ چیز نمی‌تواند کاسه صبر یک نفر دلال را که دنبال مأموریتی دوندگی می‌کند سر ببرد و او را ذله و عاصی کند. به هر ترتیب شده خود را در خانه شخصیت بزرگ جا می‌کنند. دست از سر او بر نمی‌دارد، صبح هنگام برخاستن، ظهر و شب سر غذا و شب هنگام خفتن کنار او می‌ماند، برایش قصه می‌گوید، سرش را گرم می‌کند، او را می‌خنداند، می‌گریاند، به پایش می‌افتد، زانوهایش را بوسه می‌زند. یکی دو هفته بعد از اجرای همه‌روژه این تاکتیک یک روز صبح او را می‌بینید که به خانه شما آمده و نسخه مورد علاقه را که گلوی شما پیشش گیر کرده بود با خود آورده است. در این دیار، امروزه مثل گذشته همه کارها به دست دلالها انجام می‌شود. اینها مردمی هستند که در زرنگی نروش و

نکته سنجی و جا کردن خود نزد این و آن دست همه خلق خدا را از پشت بسته‌اند چک و چانه زدن با آنها کاری پیچیده و مستلزم حوصله زیاد است. اما همیشه اهل معامله هستند و آخر سر با شخص به سازش می‌رسند.

یکی از دلالهای مورد علاقه ما، موسی، یک بازیگر تمام‌عیار است. هر روز به دیدن ما می‌آید و شروع برنامه نمایشی‌اش همیشه یکسان است.

وقتی داخل آپارتمان ما می‌شود خود را از دوستان خاص ما معرفی می‌کند که علاقه‌مند است برای رضایت خاطرمان همه کار انجام دهد. می‌گوید امروز برایمان چیزهای گرانبهایی جمع‌وجور کرده و ما حتماً یک چک هزار تومانی برایش امضاء خواهیم کرد (موسی حسابی هم در بانک انگلیس دارد). موسی یک کاسب و دلال معمولی نیست و ما هم یک مشتری برخوردار نیستیم. ما خوب و بد همه چیز را می‌شناسیم و می‌دانیم کدام مال نفیس است، کدام عالی و بی‌نظیر. به کار عتیقه از هر کس دیگر واردتریم و امکان اینکه سرمان کلاه برود نیست. بنابراین موسی، دلال برگزیده مقامات و اعضای عالیرتبه ما نمایشهای مضحک معمولی و مبتذل را برای ما دیگر بازی نمی‌کند. اگر امروز به ما قیمتی می‌دهد، بهترین و آخرین و تنها قیمت است. اگر معامله به این ترتیب صورت بگیرد که چه بهتر و اگر به توافق نرسیم باز هم کار عیب نمی‌کند. قیمت را که گفت جنس را نشانمان می‌دهد، در اولین چیزی که نظرمان را گرفت بحث درمی‌گیرد.

— این، آقا یک تکه فوق‌العاده است. از این آشغالهای معمولی نیست. این تکه مخمل مال روزگار شاه‌عباس است! —
— چقدر می‌خواهی؟

- من قیمتی می‌دهم که مقطوع و پایین‌ترین قیمت است؛ اما قول بدهید که دیگر چانه نزنید.
- خوب قیمتت را بگو.
- صد تومان.
- باشد من ده تومان می‌دهم.
- به‌خدای حاضر و ناظر قسم که پانصد تومان ارزش دارد.
- اما من به پول احتیاج دارم و آن را به‌شما هدیه می‌کنم.
- ده تومان!
- غیرممکنه، قیمت واقعتان را بگویید.
- ده تومان.
- نگاهش می‌دارم، مال موسی.
- خوب امروز دیگر بس است و میل ندارم چیز دیگری را ببینم.
- قیمتی بگویید، قیمت آخرتان را.
- چون نویی یک تومان بیشتر.
- زانو به زمین می‌زند، دستهایش را جفت می‌کند، چشمهایش پراز اشک و صدایش پراز خنده است.
- آخرین قیمت، آخرین قیمت!
- یازده تومان.
- ناگهان با یک حرکت سریع مخمل را چنگ می‌زند و پیش شما می‌گذارد.
- مال صاحب باشد، امروز موسی به‌شما کادو می‌کند.
- همین نمایش مضحک برای هر جنسی از سر گرفته می‌شود.
- وقتی در معامله یک شیئی باارزشت‌تر خیلی از هم دور هستیم، این نمایش دو روز، سه روز یا یک هفته طول می‌کشد ولی آخرش

همیشه همین‌طور تمام می‌شود.

هنوز بیست و چهار ساعت از ورود ما به تهران نگذشته تمام دل‌الهای شهر در خانه ما جمع شده‌اند. پولدارترهایشان چند خدمتگار دارند که الاغهایی با بار فرش و قماش را پیش می‌رانند. هرچه سعی می‌کنیم در خانه را به‌روی خودمان ببندیم و آفتابی نشویم فایده ندارد که ندارد. به‌هیچ عنوان خسته و س‌ایوس نمی‌شوند. از صبح تا شب جلوی درکلوب می‌ایستند و انتظار می‌کشند تا شاید مقامات ما به آنها روی خوش نشان دهند.

در کمین لحظه‌ای که دل‌مان به حالشان بسوزد و نرمی نشان دهیم با دستهای کشیده از پنجره اشیائی را به‌ما عرضه یا قطعات فرش را پیش رویمان در خیابان پهن می‌کنند. خلاصه اینکه نمی‌شود از چنگشان فرار کرد. از آنجا که تقریباً همه آنها کلیمی هستند روزهای شنبه از مختصر آسایشی برخورداریم و نفسی به‌راحتی می‌کشیم. حتی یک نفرشان راضی نمی‌شود که روز «شب‌ات» که روز استراحت مقدس است دست به کار و معامله بزند. روزهای شنبه پس از بجای آوردن عبادت صبحگاهی در کنیسه، در کوی و محله خود می‌مانند و به استراحت می‌پردازند و حتی حرص و طمع سودی هنگفت هم نمی‌تواند آنها را به خارج از محله بکشاند.

اموالی که برای فروش عرضه می‌کنند به خودشان تعلق ندارد فقط واسط و رابط معامله هستند. به‌سنزل اشخاص می‌روند، به‌همه جا سر می‌کشند، کندوکاو و جستجو می‌کنند تا سرانجام موفق می‌شوند اشیائی را به قیمت مقطوع و خیلی نازل برای فروش به‌امانت بگیرند. زنهایشان به‌اندرونی خانه‌ها راه پیدا می‌کنند و مقداری پارچه و جواهر به‌چنگ می‌آورند بعضی از این زنان کلیمی گه‌گاه به‌خانه ما می‌آیند. درست مثل خانمهای ایرانی سیاه می‌پوشند و

چادر به سر دارند اما همینکه پا به درون خانه گذاشتند و در بسته شد چادرهایشان را به کنار می‌زنند و چهره‌هایشان را که پر چین و چروک ولی نسبتاً زیباست در معرض دید قرار می‌دهند. غالباً زنانی هستند سالخورده، دارای خطوط چهره منظم و حاکی از استقامت. در این میان تنها تاجران بزرگ که از راه تجارت فرش با قسطنطنیه و یا از طریق فروش اشیایی که تصادفاً و از بخت بلند در حفریات به چنگشان افتاده به ثروت و مال و منالی رسیده‌اند در خانه‌های مجلل و زیبای خود در محله اروپایی‌نشین با چای از ما پذیرایی می‌کنند. اینان غالباً کلیمی و یا ارمنی‌اند و با جوامع اقلیت‌های مذهبی در شهرهای مختلف ایران در ارتباط هستند و در همین شهرهاست که شانس یافتن و خریدن اشیاء عتیقه وجود دارد. شاید لازم باشد این را هم بگوییم که آرامنه کلیمیان را دوست نمی‌دارند و اینها هم که مردمی مغرور و بخود شیفته‌اند آرامنه را تحقیر می‌کنند.

گردش در شهر ری

ری که اکنون شهری است جدید نزدیک دروازه‌های شرقی تهران^۱، به گفته گوینو یکی از نخستین شهرهایی بوده است که آریائیها بر سر راهشان به سوی جنوب پس از عبور از کوه‌های البرز بر خاک ایران بنا کرده‌اند. عمر و قدمت شهری (راگای چهار-ارگی)^۲ یقیناً به قدیمیترین اعصار تاریخ بازمی‌گردد. این شهر در

۱. شهری در جنوب تهران واقع است. - م.

۲. نگاه کنید به: دی باستان، ص ۱۶ و نیز ترجمه تاریخ ایرانیان...، کنت دو گوینو، ص ۱۳، ص ۱۷، یا به اصل کتاب، صفحات ۹ و ۲۱. در فرگردیکم و ندیداد برای ری (راگا) صفتی به صورت θri-Zantum (در و ندیداد پهلوی

پیدایش تمدن آسیای مرکزی نقش مهمی داشته است. داستان پر-جاذبه طویاس جوان^۱ که در قرن هفتم قبل از میلاد مسیح روی داده است نام این شهر را به جهان مسیحیت شناسانده است. اطلاعات ما درباره شهری ناچیز است از آن جمله می‌دانیم که این شهر در قرن هفتم بر دست مغولان ویران گردید و سرداران چنگیزخان و هلاکوخان دو یا سه بار آن را زیر و زبر کردند، به نحوی که آثار این شهر را که قرن‌ها مایه زیب و افتخار جهان بود از صحنه گیتی محو ساختند. ری دارای وسعتی بسیار عظیم بوده است. در شهرهای آسیایی خانه‌ها هیچگاه بیش از یک طبقه ندارند ولی حتی فقیرانه‌ترین آنها دارای حیاط اندرونی و حوض آبی کوچک است. خانه سردمان مرفه تر باغ و باغچه‌ای هم دارد. بر این اساس شهری در مساحت به بزرگی شهر پاریس بوده است. از این شهر پهناور امروز چه چیز بر سطح خاک باقی مانده است؟ هیچ، بیابان جای همه چیز را گرفته است توده‌های شن و ریگ سراسر آن را پوشانده‌اند و جستجو برای یافتن خطوط اصلی و نقشه و طرح شهر قدیمی کاری است بیفایده و نافرجام. آدمی از خود می‌پرسد که پس بازارها، معابد، خانه‌های ثروتمندان، قصر خانها، برج و باروی شهر کجا قرار داشته‌اند چهره خاک و پستی و بلندی آن، امروزه به نحوی دل‌آزار و یأس‌آور یکسان و یکنواخت است. هرچه هست تپه‌های شنی است که در پی هم ردیف شده‌اند اینجا و آنجا نهر آبی با چند درخت آبادی کوچک

→ Se-toxmag آمده که نخستین مترجمان و از آن جمله اشپگل آن را

«سه ارگی» ترجمه کرده‌اند و ظاهراً کلود انه آن را اشتبهاً به صورت

«چهار ارگی» آورده است. - م.

۱. نگاه کنید به: تودات، کتاب طوییت یا طویاس یا ذیل همین کلمه در دایرةالمعارف فادسی.

متروکی را در دل بیابان پدید آورده اند که چون دریایی آشفته در تلاطم و نوسان است. بی گمان خود شهر تا کمرگاه تپه های سنگی که آخرین دامن های البرز را تشکیل می دهند گسترده بوده است. در پای صخره هایی که تا سطح جلگه به شکل پلکان با سطوح مدرج منظم دامن کشیده اند حوضچه چشمه ای با آب زلال دیده می شود.

به فرمان یکی از آخرین شاهان ایران، ناصرالدین شاه، نقش برجسته ای در سینه کوه تراشیده اند که شاه را به شیوه شاهنشاهان باستانی میان بزرگان دربارش نشان می دهد. حقا باید تصور کرد که این چشم انداز زیبا، در شهر ری و شاید در محوطه باغهای شاهی آن قرار داشته است. اندکی دورتر برج گبرها جای دارد که هنوز هم بازماندگان ساکنان قدیم کشور پارس پیکر مردگان خود را در داخل آن در معرض نیش آفتاب سوزان و منقار گرسنه و حریص لاشخورها قرار می دهند. چند صد قدم دورتر در جانب جنوب شرقی چشمه در یک آبادی کوچک برج کهنسال دیگری یافت می شود که در حدود ۶۰ سال پیش مرمت شده است. این تنها بنای تاریخی شهر ری است که از قرون دهم و یازدهم بر جای مانده است. در نزدیکی این برج که آن هم به یقین جایگاهی برای اجساد مردگان بوده است قهوه خانه ای در هوای آزاد و مسجدی کوچک وجود دارد. نخستین نفسهای گرم بهاری عقده شکوفه ها را در انتهای شاخه ها از هم گشوده است. رنگ سبز برگهای نو دسیده در متن شنزارهای زعفرانی رنگ که گرداگرد باغ را فرا گرفته اند شدت و پررنگی بیشتری یافته است.

ناهارمان را در پای برج روی قالیچه ای که به سبک ایرانیها

۱. مجلسی که در مخرج چشمه علی بر سنگ منقوش است از فتحعلیشاه قاجار است و نه از ناصرالدین شاه. م.

در کنار نهر گسترده ایم می خوریم این نهر در درون باغ سیوه ای جاری است که در آن درختان به، گلهای سپید خود را با گلهای سرخ رنگ درختان ارغوان بهم آمیخته اند. قهوه چی سماوری به ما قرض می دهد و عزیز با آن برایمان چای درست می کند. شیشه ای از شراب دماغ پرور قزوین در آب جاری غوطه داده ایم تا خنک شود. سردی قفسی می آورد و کنارمان می گذارد. بلبل در آن زندانی است. اما ایرانی ظریف طبع زندان او را به سبکی دلپذیر آرایش کرده است. دو پیاله لعابی در قفس جای دارد یکی پر از آب و دیگری پر از دانه. در یک کوزه چینی آبی رنگ شاخه ای از گل یاس سپید و چند میخک وحشی جای داده اند. هنوز قفس را به زمین نگذاشته اند که بلبل وظیفه شناس که به کار خود وارد است گلوئی خاکستری رنگش را پر باد می کند و منقارش را تا ته می گشاید و صدای بسیار نازک و زیرش را با تمام قدرت در گلو می غلتاند و چهچه می زند.

این بلبلها در بازار تهران قیمت های بسیار گران پیدا می کنند. هر یک از اعیان و تجار شهر علاقه مند است که شخصاً بلبل خوش-آواز داشته باشد.

بدین گونه ما در پای برج قدیمی شهر ری در سایه گلهای بهاری درختان سیوه نهارمان را همراه با موسیقی نوش جان می کنیم.

سپس به بی بی زبیده می رویم که آبادی کوچکی است بر سر راه تهران به شاه عبدالعظیم.

در نزدیکی املاک شعاع السلطنه به کار حفاری دست زده اند. در آنجا کاشیهای قدیمی زیبایی پیدا شده است. از کنار چند خانه نیمه ویران و فروریخته عبور می کنیم. در یکی از آنها چند زن

سیاه کربیه منظر ژنده پوش خانه دارند و به گدایی مشغولند. به دشتی گسترده می‌رسیم که در میان مرتفع‌ترین قسمت آن نهری میان دو ساحل مشجر در جریان است. این جلگه مثل سراسر زمینهای واقع در راه تهران به شاه عبدالعظیم تپه ماهور است. هر چه هست یکسر تپه‌های ماسه‌ای است با ارتفاع ۷ تا ۱۰ متر. عمده خاکبرداری زیر نظر یک نفر سرپرست گودالی حفر کرده‌اند. چند نفرشان با ضربات بیل خاک را می‌کنند و عدّه دیگر آن را در زنبیلهای حصیری بالا می‌آورند. تعداد بسیار زیادی از قطعات ظروف سفالی در دل خاکهای این تپه کوچک انباشته شده است. انسان فکر می‌کند که ساکنان ری در گذشته همه شکسته سفالهای خود را در این محل ریخته‌اند. اینها از معمولی‌ترین نوع سفال و پوشیده از لعابی فیروزه‌ای رنگند که ۴ یا ۷ قرن تماس پیوسته با ماسه روی آنها شعاعهای نقره‌فامی چون رنگین کمان نقش کرده است. چند قدم آن طرفتر سرپرست حفاری گودالی عمیق را به ما نشان می‌دهد. سن خود را سر می‌دهم و تا اولین قسمت آجرچین به پایین می‌خزم. دیواری به ارتفاع چهار متر را می‌بینم که پایینش در خاک فرو رفته است، نمی‌توانم از این پایین‌تر بروم، زیرا هر لحظه بیم آن می‌رود که خاکهای نرم و لرزانی که بالای سرم انباشته شده‌اند فرو ریخته و گودالی را که در آن هستیم پر کنند.

کمی دورتر حفره دیگری کنده‌اند. اینجا حفاریات عمیقتری بعمل آمده است. در عمق چند متری خاک دیوارهایی یافته‌اند بسیار قدیمی و یک چاه آب که فعلاً مشغول تخلیه و لایروبی آن هستند. محتوی سبدهایی را که روی خاک خالی می‌کنند با دقت نگاه می‌کنیم. در لابلای خاک و ماسه باز هم تکه‌های سفال دیده می‌شود، ولی این بار از جنس چینی هستند با

جلا و برق فلزی، به رنگ سفید و با نقش و نگاری به رنگ اخری. چند تکه از این سفالها به دستمان می‌افتد که بر آنها چهره انسان تصویر شده است. سر و صورت این انسانها درست به شکل اصیل و مأنوس مردم ری است، با آرواره‌های درشت، گونه‌های پر و برجسته، دهان و بینی کوچک، چشمان درشت در زیر ابروانی کشیده تا بناگوش، موهایی که از وسط با فرق باز شده و به صورت دو رشته روی شانه‌ها ریخته‌اند. در گرمای روز از این گودال به آن گودال به تماشای حفاریات می‌رویم. آفتاب ماه آوریل در جلگه ری شدید و تقریباً غیر قابل تحمل است. کارگران خاکبرداری نیمه-عریان کار می‌کنند. به همین زودی بدنشان مثل وسط تابستان برنزه شده است. ما اینجا و آنجا از روی خاک تکه‌هایی از شیشه الوان و قطعات خرد شده و یک جام رنگین را که پیدا است در گذشته چیزی زیبا بوده برمی‌چینیم. در اینجا شکم خاک عجیب گرانبار و غنی است. کافی است که سطح خاک را به سر انگشت خود بخراشید تا آثاری از تمدن قرن سیزدهم را ببینید. اما چرا فی‌المثل در این محل خاکبرداری می‌کنند و نه در جای دیگر؟ چرا گودالی را به جای سمت چپ در سمت راست می‌کنند. خلاصه یکی از دسته‌های خاکبرداری سؤال می‌کنم، انگشتش را راست به طرف آسمان بالا می‌برد و فقط یک کلمه می‌گوید:

— خدا!

تنها مالک و صاحب اختیار حفاری خداست. در اینجا کارگرها اجیر و در خدمت پیمانکاری هستند که یا برای خود کار می‌کند و یا برای یک تاجر تهرانی. کشف بعضی از ظروف چینی در ری و سلطان‌آباد، زیبایی بی‌مثال این ظروف، ظرافت و نقش و نگار بدیع

آنها، بهای گرانی که در اروپا و آمریکا یافته‌اند، طوفانی از جنون در ایران برانگیخته است. هر کس اسپدوار است با شکافتن خاک یکی از آن ظرفهای زیبای استثنایی سفالی یا مفرغی را با نقش و نگار نقره‌ای بیابد و از این طریق ثروتمند شود. شاهزادگان با یهودیان شریک شده‌اند. ارامنه مقداری زمین اجاره کرده‌اند. بعضیها می‌روند و در جلگه شمالی سلطان‌آباد تپه‌ای پیدا می‌کنند تا شکمش را بشکافند. با بیان نتایج حاصل از حفاری حرص و اشتیاق را در دل والی شهر برمی‌انگیزند. در ایران امروز همه مردم عتیقه فروش شده‌اند. حتی کلفت رختشوی من وقتی لباسهای شسته را می‌آورد چند عدد ته کاسه و جام مرست‌شده و بهم چسبانده را که در ری بدست آمده به من هدیه می‌کند.

تذهیب کار سالخورده

اتاقی روشن مشرف به یک ایوان، واقع در حیاطی در یک گوشه پرت از بازار، کارگاه هنرمندی تذهیب کار است. مردی با محاسن سفید که سراسر عمرش را میان کتابهای خطی و نسخ دستنویس زیسته و کارش نقاشی و آرایش آنها به اسلوب قدیم است. از سه قرن پیش تا کنون رسم و شیوه معمول در این زمینه تغییری نکرده است و او هم ناچار به این اکتفا می‌کند که در کتابهای کهنه و نو که به دلایلی مینیاتورهایشان ناتمام مانده است، در کمال وفاداری و صداقت نظیر صحنه‌ها و پرده‌هایی را که نقاشان روزگار صفوی در قرن هفدهم به تقلید از یک قرن پیش نقاشی می‌کردند بازسازی و عیناً تقلید کند. به همین سبک فوت و فن روزگار گذشته را بی‌کم و کاست حفظ کرده است. هم او و هم دستیارانش امروزه درست به همان شیوه کار می‌کنند که بهزاد

بی‌همتا می‌کرده است. هنگام کار تخته‌شستی به دست نمی‌گیرند، بلکه پشت دست چپ آنها توده‌های کوچک مخروطی شکلی از رنگهای گوناگون قرمز شنگرفی، آبی، زرد و سیاه چیده شده که با قلم‌سوی باریکی که از ظرافت‌گویی از مژگان دختر کسی نوجوان ساخته شده رنگ برمی‌دارند. از میان آنها صنعتگری ورزیده کارش این است که به متن نقاشیها آب طلا می‌دهد.

اگر روزی بنا باشد که نقاشی ایرانی از نو احیاء شود این شاهزاده‌خانم زیبا که قرن‌هاست به خواب فراموشی فرورفته باید باز هم از کارگاهی نظیر همین سر از خواب گران بردارد.

این هنرمند تذهیب کار سالخورده در کار بازپردازی و ترمیم کتابهای دستنویسی که از گزند قرنها فرسوده شده‌اند سخت کارآمد و استاد شده است. کارش رادر کمال زبردستی و با آگاهی و دیانت حرفه‌ای ستایش‌انگیزی انجام می‌دهد. ساعت‌های طولانی به تماشای کار کردن او می‌نشینم و از اوقاتی که با او بسر می‌برم بهره فراوان برمی‌گیرم. اگر امروزه به شناخت عمیق هنر مینیاتور ایران دست یافته‌ام و به دشواری ممکن است در این زمینه دچار اشتباه شوم همه از برکت وجود او است. این نقاش گذشته از هنرش مردی است با سواد درس خوانده، با تاریخ هنری که در آن کار می‌کند و نیز با سبکها و استادان آن پیخویی آشناست. آثاری را که ضمن شکار هیجان‌انگیز آثار هنری به‌چنگ می‌آورم به او نشان می‌دهم. وقتی از او درباره اثری سؤال می‌کنم بسیار بندرت اتفاق می‌افتد که نتواند بگوید از کجاست و به دست کدام هنرمند و در چه تاریخی ساخته شده است.

یکی دوسالی است که این دوست من از شدت کار سخت به ستوه آمده است زیرا کسبه تهرانی مرتباً برای او دستنویسهایی می‌آورند که از رطوبت و کرم‌خوردگی و بی‌توجهی سخت آسیب دیده‌اند و

از او می‌خواهند که این شاهکارهای ویران شده را بستانند و درخشش و جلای روزگار کهن را بدانها بازگرداند تا بدین وسیله در بازارهای غرب قیمتی گران پیدا کنند و هنرمند ما هم با نوک قلم نازک کارش به تبسمی که بر لب رنگ و رو رفته‌ای نشسته و به نگاه چشمی که در زیر ابروانی کمائی از درخشش افتاده‌جان تازه می‌بخشد و بر کرانه‌های نهری که در جریان است بزرگل می‌پاشد. اما هرگز به خاطرش خطور نکرده است که با این عمل ممکن است به گمراهی و فریب خوردن آما توره‌های خام و بی‌اطلاع اروپایی کمک کند. به حرفه خویش که تعمیر نقاشی‌هایی است که از گذشت روزگار آسیب دیده‌اند با آگاهی و درستکاری عمل می‌کند و اگر کسی در حضورش کلمه «قلب ساز و جعال» را بر زبان بیاورد دهانش از تعجب باز خواهد ماند. او همچنان به راهی می‌رود که پیشینیان پیش پایش رسم کرده‌اند و در ایوانی در یکی از گذرهای دور افتاده بازار تهران مایه جاودانگی و ادامه حیات نقاشی سنتی بسیار اصیل و بسی کهنسال و سخت زیبای ایران می‌شود.

فصل چهارم

جاده‌ی مازندران

سپتامبر ۱۹۰۹

هفت یا هشت هفته است که من به شیوه‌ی ایرانیها زندگی می‌کنم. در وسط اتاق، کنار سفره‌ای که تصادف ما را گرد آن جمع کرده دوازده بر زمین می‌نشینم و از غذاهای محلی که خدمتگاران وسط اتاق روی زمین می‌چینند می‌خورم. از گرمای خشک و دائمی و تخفیف‌ناپذیر رنج می‌برم و احساس خستگی می‌کنم. خستگی از تنم بیرون نمی‌رود، عصبی هستم و نمی‌دانم مسئولیتش به گردن چه کسی است؟

هنگام غروب آفتاب، تب‌دور و برم‌چرخ می‌خورد. طاقتم طاق شده است. دیگر جای ماندن نیست و باید به راه افتاد. اما یک گرایش طبیعی سرکش مانع از آن است که به سادگی از جاده بسیار خوب تهران به انزلی که بندری است در کنار دریای مازندران رهسپار خانه و دیار خود شوم. دلم می‌خواهد راه مشرق را در پیش گیرم و دورتر بروم. می‌خواهم دل آسیا را بشکافم و به اعماق آن راه یابم. دلم می‌خواهد مشهد، این شهر مقدس، بخارای سخت زیبا و تماشایی، سمرقند از همه زیباتر، این پایتخت پر جلال و شکوه امپراتوری تیمور لنگ را زیارت کنم. دلم می‌خواهد از روزهای

طلایی رنگ پاییز در ایران لذت ببرم و باز به سیر و سیاحت پردازم. از نو روی نقشه‌ها خم می‌شوم و به مقایسه راهها و مسیرهای مختلف می‌پردازم. برای عزیمت به مشهد یک جاده کالسکه‌رو وجود دارد که از دامنه جنوبی رشته کوه‌های عظیم البرز می‌گذرد. در چاپارخانه‌ها و منازل این راه اسب تازه نفس پیدا می‌شود و از این طریق می‌شود ده روزه به مشهد رسید. ولی این راه یکنواخت و از چیزهای جالب و دیدنی خالی است. راه دیگری نیز هست خطرناک‌تر که در واقع جاده‌ای خاکی و نساخته و مخصوص کاروانهاست. این راه از معابر کوهستانی به یکی از بنادر کوچک در جنوب دریای مازندران یعنی مشهدسرا یا بندرگز می‌رود. و از آنجا یک کشتی بخاری روسی یک بار در هفته شما را به بندر کراسنودسک^۲، ابتدای خط آهن ماوراء خزر می‌رساند. (که از این بندر به تاشکند کشیده شده و از شهرهای سرو و بخارا و سمرقند می‌گذرد).

این جاده سالرکه از تهران آغاز می‌شود دماوند را دور می‌زند و از طریق دره‌ای مرتفع، تنگ و صعب‌العبور به جنگلهای غیر قابل نفوذ حاشیه دریای خزر و به جلگه تبخیز و پر نعمت مازندران راه می‌برد. با اینکه این جاده یکی از خسته‌کننده‌ترین جاده‌هاست به مناسبت زیبایی مناظر و چشم‌اندازهای اطرافش و نیز تنوع و رنگارنگی این مناظر شهرت دارد؛ و «جاده مازندران» خوانده می‌شود. من همین راه را انتخاب می‌کنم. بنابراین باید خودم کاروان کوچکی ترتیب بدهم. این شکل هم به دست

۱. مشهدسرا نام قدیم بابلسر است.

خانواده تومانیاتس حل می‌شود که از آرامنه ساکن باد کوبه و تهران هستند و با صدور خشکبار در ایران معاملات بزرگی انجام می‌دهند و برای حمل و نقل کالای خود از همین راهی که من اعازم آن هستم استفاده می‌کنند. برایم یک نفر چاروادار پیدا می‌کنند که با قیمت معقول و مناسبی حاضر شود مرا به مشهدسرا برساند. چهار اسب دارد که آموخته این راه هستند. سرکی که برای من در نظر می‌گیرد اسب کهری است باریک اندام ولی زورمند، با پاهای ظریف و کشیده و بسیار باهوش و چابک. قرار است اسب دیگری آشپز سرا و سومی بار و توشه را همان را حمل کند و خود قاطرچی هم چهارمی را سوار شود.

ضمن چند جلسه گفتگوی مفصل و طولانی روز حرکت و تعداد منازل و مراحل راه را تعیین می‌کنیم. ضمناً قرار می‌گذاریم که نزدیک دماوند از جاده به طرف این شهر منحرف شویم تا من بتوانم از این شهر بسیار کهنسال که در مسیر سفرمان نیست دیدن کنم و شب را نیز در آنجا بخواهم.

سردار اسعد، وزیر داخله، به من قول می‌دهد که برای نخستین مرحله مسافرت شبانه، هنگام خروج از تهران، دو نفر قزاق همراه ما کند؛ زیرا در نخستین روزهای بعد از انقلاب جاده‌های اطراف شهر از امنیت، چندان برخوردار نیستند. حتی در محله اروپایی‌نشین شمیران هم دزدان مسلح مسافران را تاخت می‌کنند.

من، با اینکه کار زیاد آسانی هم نیست، خدمتگاری پیدا می‌کنم همه کاره که هم از عهده مترجمی بر می‌آید و هم از عهده آشپزی. پسری بلند قامت و جوانسال به نام الیاس که یهودی است و سفارش شده مدیر مدرسه بسیار خوب و برجسته آلیانس کلیمپها، یک دیگ و مقداری آذوقه و خواربار خریداری می‌کند. برای

آشپزی یک چراغ الکلی نیز همراه خود بر می‌دارم. مستخدمی که تا کنون در تهران در خدمت من بود یعنی مرتضی کوچولو غمزده و ناراحت اسباب‌سفرم را فراهم می‌کند. سخت غصه دار است چون قرار نیست با کسی که او را ارباب صدا می‌زند در این سفر همراهی کند.

مرتضی، که من در اینجا باید به‌ضرورت شرحی از خلق و خوی و شکل و شمایلش بیاورم، بالاخره بر خلاف میل و اراده‌ام در راه مازندران با من همسفر می‌شود.

خاطره ناچیز و رنگ باخته او با خاطرات بزرگ این سفر همبستگی جاودانه دارند. چهره کوچک بینوایش هنوز هم میان مناظر دل‌انگیزی که در برابر من قد برافراشته‌اند همه جا حضور دارد. صدایش را همچنان می‌شنوم که هر چند لحنی بسیار مؤدبانه داشت، ولی چنان غیظ مرا در می‌آورد که تحملش برآیم دشوار بود. همان مرتضایی که امیدوار بود به برکت وجود خود را از فقر و نکبتی که در تهران با آن دست به‌گریبان بود بیرون بکشد؛ ولی من او را سوقی که در سمرقند از هم جدا شدیم، رها کردم تا دوباره در این فقر و سخت‌سرنگون شود.

صبحه وداع ما با یکدیگر نمایش کوچکی بود بس شگفت! صبحه سمرقند را هر چند که به‌ظاهر خالی از فایده و بی‌اهمیت می‌نماید ولی خود هرگز قادر به‌فراموش کردنش نیستم، الساعه برایتان بازگو خواهم کرد. گذشته از همه اینها صبحه‌ای است که چهره واقعی مرتضی و خود مرا صاف و پوست‌کنده افشا و بر ملا می‌کند. و اما آن صبحه: من سه ماهی با مرتضی زندگی کرده‌ام؛ همه جا در بلاها و مخاطرات سفر، در رنج خستگی و فرسودگی و در تحمل محرومیتها با هم شریک و سهیم بوده‌ایم. من هم مثل همه

انسانهای دیگر هستم؛ در حقش سهربانی کرده‌ام و علاوه بر این حق و حقوقش را به‌تمام و کمال پرداخته‌ام. اما وقتی در سمرقند از هم جدا شدیم و او در راه بازگشت به ایران بود و من از طریق تاشکند راهی روسیه و اروپا بودم، هنگامی که مرتضی با چشم‌گریان از «ارباب محبوبش» جدا شد من نتوانستم با او دست‌بدهم، نتوانستم که نتوانستم. وقتی احساس کردم که از انجام دادن این حرکت سهل و ساده عاجزم از خود سخت به‌حیرت افتادم. هنوز هم گاهی که با خود در جنگ و ستیزم همین حال را پیدا می‌کنم. در زندگی، من دست‌کسان بسیاری را فشرده‌ام و به‌یقین دست بسیاری از مردم سخت نادرست و دغلكار را. مرتضی انسانی بود در کمال درستی و با این حال... نه به یقین اشکالی در کار بود که مانع فشردن دست او می‌شد، البته نه از جانب ما هر دو، بلکه تنها از جانب من نسبت به او. احساس می‌کنم که خواننده این سرگذشت بایستی در تمام راه مازندران با من همسفر می‌بود تا بتواند به‌مفهوم صحنه سمرقند پی ببرد. با این حال نمی‌دانم از عهدۀ بیان این مطلب برآیم یا نه؟ برگردیم به آغاز سفرمان. مرتضی دانش‌آموز مدرسه اتحاد کلیمیان در تهران بود و از آن دانش‌آموزان خوب. در این مدارس آموزش به زبان فرانسه صورت می‌گیرد. این مؤسسات خدمتی عظیم به‌داعیه و آرمان کشور فرانسه می‌کنند. پدر و مادر مرتضی در نهایت تنگدستی بسر می‌بردند. پدرش که حمال بوده در چهل سالگی کور شده است. مادرش بیکار است. «از او پرسیدم که چرا کار نمی‌کند؟ و آیا نمی‌تواند فی‌المثل به‌رختشویی و گلدوزی روی پارچه و امثال آن پردازد؟ در جواب می‌گوید: مگر چنین چیزی می‌شود، زنها، در خانواده ما کار نمی‌کنند!» آیا این قاعده خاص خانواده مرتضی است؟ آیا

کار را دون شأن خود می‌داند؟

سعیم بیهوده بود که در این جواب او احساس کنم که لااقل از این باب تأسف می‌خورد، درست برعکس در این کلام او احساس غرور هم بود.

وقتی مرتضی به شانزده سالگی رسید مدرسه پیشنهاد کرده بود که به مدرسه آلیانس پاریس که مخصوص تربیت دبیر است اعزام شود. بله به پاریس! پاریس و مرتضی! این پسرک بینوا می‌بایست به پاریس برود! آنجا احتمالاً کاری دست و پا کند؛ سری تو سرها دریاورد، دنیا را ببیند و با عنوان دبیر با سرداری^۱ و عینک به ایران برگردد! شانس که می‌گویند یک بار بیشتر در زندگی به سراغ انسان نمی‌آید؛ در خانه مرتضی را کوفته بود. اما در همین جا سرنوشت از زبان پدرش به این شانس جواب منفی داده بود. پدر مرتضی گفته بود: «من کورم، بی‌کسم. مگر می‌شود که پسر مرا تنها بگذارد! مگر می‌شود که نوه‌هایم قبل از مرگم در کنارم نباشند! پسر باید پیش من بماند و برای خودش زنی اختیار کند».

بدین ترتیب مرتضی با محنت و رنج، روزهای رقت‌باری را که در محله کلیمیه‌های تهران در کنار پدر و مادر کور و بی‌کاره‌اش می‌گذراند ادامه داد. شنبه در هفته روز بزرگی بشمار می‌آمد. از همان اول صبح مرتضی در کنیسه حاضر می‌شد و با غروری که از سالهای تحصیل و موفقیت‌هایش در مدرسه در سر داشت خود را در سباحثات داغ و پرهیجان بزرگترها که تا آغاز شب برقرار بود قاطی می‌کرد.

۱. سرداری: جامه چین‌دار مردانه که روی لباس پوشیده می‌شد و تا زیر زانو می‌رسید. (فرهنگ معین)

می‌کرد و وقتی از این مجادله منطقی که اندکی بیش از قدرت فهم او ذهنی و دقیق بود دست می‌کشید که سخت خسته و کسل و گیج و مست بود با اینهمه احساس غرور از اینکه به ملت و قومی برگزیده تعلق دارد به او نیرو می‌بخشید تا همچنان سر خود را راست نگه دارد. با این حال سخت فقیر و گرسنه بود و استعداد آن را نداشت که مثل بازرگانان زرنگ و زیرکی که در محله یهودیها شمارشان کم نیست برای ادامه زندگی خود هزار کلک و تردستی بکار بندد. با کار در چاپخانه مزد ناچیزی دریافت می‌کرد. این چاپخانه موقعی احداث شد که شاه می‌خواست مختصری به ملتش آزادی بدهد. ولی بعد از چند ماهی محمد علی‌شاه هر چه را تحت فشار به مردم داده بود به ضرب گلوله‌های توپ پس گرفت و در نتیجه چاپخانه‌ها را هم بستند.

با همه این احوال، پدر و مادر مرتضی که تنها فکر و ذکرشان این بود که نسل و نژاد بخت برگشته خود را در این دنیا پایدار نگه دارند، نیت کرده بودند که به مرتضی زن بدهند. برای پسر شانزده ساله بی‌پولشان دخترک دوازده ساله بی‌جهیزیه‌ای پیدا کرده بودند. برایش—با چه نمی‌دانم—اسباب خانه خریده بودند که عبارت بود فقط از یک دست رختخواب عروسی، یعنی یک لحاف بزرگ پنبه‌دوزی شده که رویه‌اش یک تکه از آن پارچه‌های چاپ شده (قلمکار) ایران بود که در اروپا معروف است. این لحاف نرم را روی زمین پهن می‌کنند. روی یک نصفش عروس و داماد می‌خوابند و نصف دیگر را به رویشان برمی‌گردانند و این می‌شود یک رختخواب گرم و نرم و راحت به سبک ایرانی.

اما مرتضی برای اولین بار از خود عقل و شعور نشان داده و به مخالفت با پدر و مادر خود برخاسته و گفته است: «بعداً عروسی

خواهم کرد زمانی که بتوانم خرج زندگیم را دریاورم».

وقتی به ایران رسیدم، در آنجا گمنام و ناشناس نبودم، مرتضی که شنیده بود یک نفر فرانسوی دنبال خدمتگاری می‌گردد شتابان خودش را به من رسانده بود. پسری است باجثه کوچک، لاغر و ناسالم، باجشمهای ضعیف، بی دست و پا و ترسو، یک سرداری گل و گشاد چرکین و کثیف بر تن دارد که مال پدرش بوده و وقتی باربری می‌کرده نتوانسته آن را بفروشد برساند، با یک شلوار پاره که پایین پاچه‌اش ریش ریش شده و کفشهای سوراخ. ظاهراً لباس زیر هم به تن ندارد. ولی در عوض مؤدب است و ادبش هم خیلی افراطی و تصنعی است.

هر وقت می‌خواهد چیزی به من بگوید چشمهایش را زیر می‌اندازد و دستهایش را روی شکمش صلیب می‌کند. درستکاریش را همه تضمین می‌کنند و فرانسسه هم حرف می‌زند. به خدمت قبولش می‌کنم. هیچ کاری بلد نیست، به قول مردم بیق بیق است. باید زدن پشه‌بند، لوله کردن تشک، واکس زدن کفشهایم و دم کردن چای را به او یاد بدهم. اما به همان اندازه که بی‌دست و پاست به چیز یاد گرفتن علاقه و همت نشان می‌دهد. بجای اینکه مانع خستگی و کار کردن من بشود تمام روز کارش عصبی کردن من است. وقتی بافروشنده‌گانی که دوروبرم را گرفته و خسته و زل‌ام کرده‌اند، بحشمان درمی‌گیرد این آدمهای ناقلا و زرننگ موفق می‌شوند که او را طرفدار خودشان بکنند، بدون اینکه دیناری هم نصیب او شود. همیشه مخالف من است. و دلایل بی‌اساسی به نفع این همدستان نیرنگ‌باز خود گیر می‌آورد. وقتی از او می‌خواهم رقم پیشنهادیم را به فروشنده‌گان بگویم از پیش خود اظهار می‌دارد: «آقا به این مبلغ راضی نمیشه...» به او تشر می‌زنم... به خاطر هیچ و پوچ می‌خواهم

کتکش بزدم... (اوضاع و احوال در ایران آدم سلایم طبع را هم وا- می‌دارد تا از هرکسی ناراحتی دید سشتی به طرفش پرتاب کند تا اعصابش آرام شود.) با این حال هیچوقت دست برویش بلند نمی‌کنم قاعدتاً باید دلم به حالش بسوزد، اما نمی‌دانم چرا از برانگیختن حس عاطفه در من عاجز است.

صبح روزشنبه مرتضی به کنیسه می‌رود. از او می‌خواهم که حتماً ساعت هشت به خانه برگشته باشد، چون من در حدود ساعت پنج صبح روز را آغاز می‌کنم. فصل تابستان مردم در ایران صبح خیلی زود برمی‌خیزند و یهودیها از همان سپیده صبح در عبادتگاه هستند. ولی دو ساعت برای شور و هیجان نافرمان و بهانه‌جوی مرتضی کافی نیست. خیلی دلش می‌خواست تا ظهر همچنان دنباله بحث و گفتگو را بگیرد. وقتی از من اجازه می‌خواهد که تا ظهر بماند و من تقاضایش را رد می‌کنم چشمهایش غرق اشک می‌شوند، ولی اعتراضی نمی‌کند. مرتضی به من احترام می‌گذارد، بدتر از همه اینکه مرا دوست می‌دارد. مرتضی اربابش را دوست می‌دارد، اربابی که کتکش نمی‌زند و نسبت به او از حس ترحم هم خالی است. از اینها گذشته به من مباحثات هم می‌کند. وجود من کلی باعث ارضای حس غرور اوست. همراه من نزد شخصیت‌های بزرگ رفت و آمد می‌کند. با من به خانه وزرا و شاهزادگان قدم می‌گذارد. زانو می‌زند و دستهایش را به علامت ادب روی شکمش می‌گذارد و برای من مترجمی می‌کند. وقتی همراه من روی تشکچه درشکه دو اسبه نشسته و از محله کلیمیا عبور می‌کند، بدن نحیف و لاغرش از فرط غرور می‌خواهد باد کند و بترکد.

از روزی که به خدمت من درآمده تنها فکر و ذکرش این است که با من به پاریس بیاید. یک بار دل به دریا زده و از من

چنین تقاضایی کرده است. در جواب او گفتم: این خیال را از سرت بیرون کن. در ایران می توانی از سواد فرانسه ات نانی بخوری، اما پول درآوردن از زبان فارسی در پاریس!... کاری بس مشکلتر است.

وقتی دست اندر کار تهیه مقدمات سفرم به مازندران هستم به او اعلام می کنم که همراه خود نخواهم بردش. «آخر ترا می خواهم چکنم؟ مجبور خواهم شد از تو پرستاری و مراقبت کنم. تو نه مسافرت کردن بلدی نه آشپزی کردن و نه باز کردن و بستن بارها را.» مرتضی سخت دچار یأس و افسردگی می شود. روز عزیمت فرا می رسد. جلوی مرتضی که چشم از من بر نمی دارد لباسها و توشه را هم را شخصاً بسته بندی می کنم. ساعت دو خدمتگاران صاحبخانه مرا صدا می زنند. و حالتی وحشتزده دارند. مگر چه مصیبتی روی داده؟ دنبال آنها به باغ می روم.

صحنه ای شبیه به یک تابلوی مینیاتور ایرانی!، در سایه درخت چناری عظیم، روی سبزه ها، نزدیک نهری که بر کرانه آن دو گل زنبق زیبای تیره رنگ قد برافراشته اند، دو زن سیاهپوش چادر به سر نشسته اند و اشک می ریزند. در کنار آنها دوست خدمتگار جدید من الیاس که اکنون چشم براه او هستم، سرش را به زیر انداخته و با قیافه محزون ایستاده است. مگر چه اتفاقی افتاده؟ به من نزدیک می شود و با صدایی ماتمزده خبرم می کند که الیاس امروز صبح هنگام پایین آمدن از جاده شمیران از الاغ به زمین خورده و ستون فقراتش شکسته است. در این لحظات مشغول جان کندن است و این خانمها که در برابر من سرشک چشمشان را به زلال نهر می آمیزند خاله های او هستند.

بیدرنگ متوجه می شوم که هر چه به هم می بافد دروغ است و

این صحنه ای است که برای فریب دادن من پرداخته اند. اما چه می شود کرد؟ من که نمی توانم الیاس را که یقیناً در گوشه ای از محله کلیمپها پنهان شده برخلاف میلش وادارم که با من به مسافرت بیاید. اما نمی دانم چه چیز سبب شده است که در آخرین دقایق از این مسافرت که سخت مشتاق آن بود رویگردان شود؟ طولی نکشید که مطلب برایم روشن شد. در تهران شایع شده بود که بختیاریهایی که پیش از این در خدمت شاه بوده اند و عده شان چندین هزار نفر می شود در کوههای شمال تهران پناه گرفته اند، بر جاده ها مسلط هستند و مسافران را می کشند و لخت می کنند. در دل الیاس ترس بر اشتیاق سفر غلبه کرده بود. به مرتضی رو می گویم:

— این هم از شانس توست، اگر تا سه ساعت دیگر آماده شوی ترا با خود می برم.

طفکک مرتضی که دست و پایش از هیجان به لرزه افتاده

می گوید:

— تا پاریس ارباب؟

— فقط تا سمرقند. آن هم اگر سایل باشی و نه دورتر. این هم

صد فرانک برای خرید اسباب سفر! هم الساعه باید بگویی، بله یا نه؟

جواب بله است و ساعت شش ما در حیاط قصر مشغول بار کردن اسبهایمان هستیم. کیسه های آذوقه را روی گرده یکی از اسبها بار می کنیم و روی آن یک لحاف قرمز رنگ پنبه ای خیلی عظیم. این دیگر چه چیز است؟ این رختخواب عروسی خدمتگار جوان بنده است. چون جرأت نکرده بود به خانه برود و با پدر و مادرش خداحافظی کند — چون می دانست که مانع سفرش خواهند

شد - یکی از دوستان خود را واداشته که لحاف عروسی را برای او از خانه پدر بدزد. وقتی بچه بودم و برایم در کتاب انجیل داستان شفای مفلوج را می خواندند، زمانی که به این کلام عیسی مسیح می رسیدند که « برخیز، بستر را برگیز و به خانه ات برو، » سخت در حیرت فرو می رفتم که چرا حضرت با اجبار سرده احیاشده به حمل بستری سنگین و دست و پا گیر مثل رختخوابهای ما دلشان خواسته است معجزه بدین زیبایی را با کاری شاق بهم درآمیزند. ولی از زمانی که سرگرم مسافرت در مشرق زمین هستم و دیده ام که رختخواب مرتضی پیشاپیش ما دائماً در جاده ها در سیر و سفر است دیگر به هیچوجه از این بابت دچار تعجب و حیرت نیستم.

مرتضی در حال حرکت است و هر لحظه از تصور اینکه پدر و مادرش خبر یافته و سن ترهای جامعه کلیمیان را به دنبالش خواهند فرستاد و درست وقتی می خواهد پا از دروازه تهران بیرون بگذارد او را از ربابش پس خواهند گرفت، تنش به لرزه می افتاد.

بالاخره ساعت حرکت فرا می رسد. خورشید در حال غروب کردن است، قزاقهای سردار اسعد هم حاضر و آماده اند. من پا در رکاب می کنم. مرتضی به کمک چاروادار خود را به روی زین می کشاند و ما در نور شفق پس از عبور از دروازه دوشان تپه قدم در جاده مازندران می گذاریم. این جاده در سمت راست، دوشان تپه (تپه خرگوشها) را که یکی از اقامتگاههای تابستانی شاه است پشت سر می گذارد و به طرف شمال شرقی می رود. بیابان از همان پشت دروازه های شهر شروع می شود. بیرون دیوارهای شهر

دیگر هر چه هست یکسره سنگ و ریگ است. از هم اکنون رنگ تیره شب جلگه خشک و بی آب و علفی را که ما در آن جای داریم فرو می گیرد. در برابر ما کوهستانها هنوز کبودفام هستند و گنبد عظیم مخروطی دماوند که شیارهای برف از بالا به پایین آن کشیده شده هنوز بازمانده نور خورشید را در آسمان به خود جذب می کند.

چون قرار بود یکی از دوستان الیاس هم همراه ما بیاید و او هم لابد حالا در گوشه محله کلیمیا از ترس به خود می لرزد، چاروادار ما هم با استفاده از فرصت داشتن یک اسب اضافی بی سوار بارها را بین دو اسب تقسیم کرده است. خودش هم گه گاه می جهد روی گرده یکی از اسبها و کمی سواری می کند، ولی معمولاً ترجیح می دهد که پیاده حرکت کند و اسبها را پیشاپیش خود براند. با قدمهای نرم و فوق العاده سریع راه می پیماید. تحمل و مقاومت این انسانها تعجب انگیز است. فاصله هشت تا ده فرسنگ راه را یکسره در بیابان یا در کوهستان، در سرما و گرما طی می کنند به منزل که رسیدند یک کاسه برنج و در توقفگاههای راه چند چای خیلی شیرین و در مواقعی که خستگی شان بیش از اندازه است چند پک وافور برایشان کافی است.

شب به نخستین رشته تپه ها می رسیم. بیش از نیمی از قرص ماه زیر تکه های گرد و مدور ابرهای خاکستری رنگ پنهان شده است. حالا دیگر جاده خاکی خیلی باریکتر شده است. در برابرمان، در فاصله مختصری، ابری از گرد و خاک به هوا برمی خیزد. قزاقهای شجاع تفنگ به دست بعنوان پیشاهنگ کاروان پیش می تازند. گرد و خاک از کاروانی است که به ما نزدیک می شود؛ صدها شتر آرام آرام پیش می آیند و همچنان سرهایشان را مثل کسی که دچار شکی مالیخولیایی شده باشد تاب می دهند. دردی که

گذشت قرن‌ها هرگز آن را تسکین نداده است. اسبهای ما وحشت می‌کنند. من به کسانی که فکر می‌کنند دنیا یک پرده نقاشی است که همه چیز در آن جفت و جور و به‌گونه‌ای هماهنگ از پیش ترسیم شده است این واقعیت بی‌اهمیت را خاطرنشان می‌سازم. از روز ازل، در جاده‌های آسیا شترها و اسبها چون رفیقان سفر در کنار هم راه پیموده‌اند، اما اسبها هرگز نتوانسته‌اند با بویی که از این چهار پای گوژپشت برمی‌خیزد خو بگیرند و همیشه از آن تنفر و وحشت داشته‌اند. حتی سایه دزدها هم در راه دیده نمی‌شود. تنها یک جا مردی مسلح را می‌بینیم که با حالتی غرورآمیز از برابرمان عبور می‌کند. طرفهای نیمه‌شب نزدیک روستای کوچک «کمار» هستیم و چند ساعتی در آنجا بسر می‌بریم. در کاروانسرا به من اطاقی می‌دهند رو به مهتابی. ضمن اینکه مرتضی رختخوابش را روی زمین پهن می‌کند من نیز تشک نازک کاپوکم را روی بالکن لرزان می‌گسترم و در نتیجه خواب مرغها را که مالکان به حق این مکان هستند آشفته می‌کنم.

چاروادار عجول و شتابزده، قبل از ساعت پنج صبح آماده است. هنوز شب است، شبی خنک و باشکوه که در آن مشرق آسمان به همین زودی روشن و نورانی است. به زحمت برمی‌خیزیم، بارها را می‌بندیم، رختخوابها را لوله می‌کنیم و برای خوردن ناشتایی پایین می‌آییم و به چایخانه در کاروانسرا می‌رویم. در آنجا یک ایرانی را می‌بینیم که آبله‌رو است و قاطرش را به یک میخ طویله بسته است. مرتضی از ترس اینکه مبادا آمده باشند او را به تهران بازگردانند لرزه بر اندامش می‌افتد. به نظرش می‌آید که این مرد مأموری است که پدر و مادرش فرستاده‌اند. اما چنین نیست. این مرد فقط تاجری است اهل «بار فروش» مرکز مازندران که

می‌خواهد در پناه ما به مسافرتش ادامه دهد. چاروادار که دوست اوست خبرش کرده و او هم صبح زود از تهران به راه افتاده است. اگر در تهران بود عذرش را خواسته بودم ولی در اینجا چاره‌ای ندارم و او را با خوشرویی می‌پذیرم. اطلاع می‌دهد که یک منزل جلوتر قافله‌ای در راه دارد با بارقماشی که از تهران خریده و قصد دارد برای فروش به مازندران برسد. از بابت سرنوشت کالای تجارتنی‌اش نگران است و تمام فکر و ذکرش این است که به قافله ما پیوندد که در آن حضور یک فرنگی و قزاقهای همراهش تا حدودی موجب حفظ امنیت است. بنابراین وقتی به محض خروج از کمار به قزاقها حق‌الزحمه‌ای می‌پردازم و آنها را راهی تهران می‌کنم حتماً خیلی خوشوقت نمی‌شود! در اینجا بار دیگر مرتضی با نظر من مخالف است و فشار می‌آورد که آنها را نگه دارم. ولی حضورشان فایده‌ای نخواهد داشت. اگر واقعاً بختیارها سر راه باشند قزاقها پا به فرار خواهند گذاشت و اگر نباشند که...

امروز صبح ما جاده‌خاکی نسبتاً عریضی را طی می‌کنیم که در دامنه نخستین رشته بزرگ کوههای البرز قرار دارد. خورشید در آسمان بالا آمده است و از هم‌اکنون از آن آتش می‌بارد. بزودی گرمایش تقریباً تحمل‌ناپذیر خواهد شد. در این بیابان شنزار حتی یک دانه درخت دیده نمی‌شود. آرام و خاموش پیش می‌رانیم و حدود ساعت ۱۱ به تقاطع چند راه می‌رسیم. سمت چپ، جاده باریکی مثل یک رشته طناب از کمزکوه بالا می‌رود. این جاده‌ای است قافله‌رو برای پلورکه در مسیر تهران-مشهد سر دو بین منزل راه محسوب می‌شود. در اینجا چاروادار اظهار عقیده‌ای می‌کند و من با استفاده از این موقعیت به احوال او آشنایی پیدا می‌کنم. مردی است کم‌حرف اما بسیار سمج که هیچکس حریف او نمی‌شود. اسباب چینی می‌کند

تا سرا از قصد دیدن شهر زیبا و تماشایی دماوند منصرف کند. قرارمان بر این بود که دوسمین شب سفرمان را در این شهر به روز بیاوریم. اما در این بیست سالی که چاروادار در راه تهران تا دریای مازندران کار می کند هرگز از جاده اصلی که از دماوند نمی گذرد قدم بیرون نگذاشته است. این قسمت از قرارمان را به او یادآوری می کنم. رفتن به دماوند در مسیر مسافرت ما پیش بینی شده است. این شهر به گفته گویینو یکی از کهن ترین شهرهای دنیا است. دلم می خواهد روز را در این شهر به پایان برسانم و شب را در یکی از باغهای زیبای آن در کنار نهری زلال سپری سازم.

باید تا منزل بعدی هفت ساعتی زیر آفتاب سوزان راه پیمایی کنیم. نهرهای جاری و باغهای میوه با هوای خنک را که دیدن آنها حق من است در خاطر مجسم می کنم. از رفتن به دماوند به هیچوجه منصرف نخواهم شد. مرتضی - نگفته پیداست - طرف چاروادار را می گیرد. دهنه اسبم را به طرف راست می گردانم و کاروان کوچک ما در سکوتی حزن انگیز از من پیروی می کنند.

چاروادار که در فکر انتقامجویی است جلوی همه به راه می افتد، تاجر اهل بافروش در سایه چتری که بالای سرش گشوده دنبال او را می گیرد، بعد من هستم و آخر از همه مرتضی است که بالای رختخواب عروسی اش نشسته و چشمان بیمارش را عینکی سیاه پوشانده است. او هم چتری گشوده به دست دارد، اما چه چتری! فقط پنج پره برایش باقی است و پارچه اش جابه جا پاره و سوراخ شده و دسته اش نیز شکسته است، اما این مجموعه بطوری معجز آسا روی هم سوار و جفت و جور است. گه گاه چتر مرتضی از دستش رها می شود و به زمین می افتد و خودش هم گاهی با آن به زمین می خورد در نتیجه باید کاروان را متوقف کرد، زیرا بیچاره

به تنهایی قادر به سوار شدن روی اسبش نیست. هنوز سه ساعت دیگر باید در گرما راه پیمود تا به منزل رسید. ساعت یک و نیم از دور در دامنه کوهستان در چشم اندازی بس دل انگیز چشمان به انبوهی از درختان، باغها و خانه ها می افتد. بالاخره نیم سوخته از گرما و نیمه جان از خستگی به دماوند رسیده ایم، درحالی که دیگر قادر نیستیم قدم از قدم برداریم. در سایه درخت سپیداری در یک محوطه بی درخت که نهری در آن جاری است به استراحت می پردازیم. چاروادار را می فرستیم - البته عجب تصور باطلی! - تا برای اقامت شبمان جا و مکانی جستجو کند.

پس از نیم ساعتی استراحت من از کنار نهر بالا می روم و سرانجام به چشمه ژرفی می رسم که سیلابی به بلندی سه متر یکپارچه در آن فرو می ریزد. سر و تن خود را می شویم. و زیر آب خنکی که از کوه سرازیر است دوش می گیرم. سپس در سایه چناری با چند بیسکویت خشک و مربا و کمی کنسرو جگر پخته و ادویه زده غاز ناهار مختصری می خوریم و به دنبال آن چند استکان چای می نوشیم که تشنگی مان را برطرف نمی کند.

حالا به تماشای دماوند می رویم. وای که چه شهر زیبا و دلنربایی که به هیچ شهر دیگری شباهت ندارد! پنهان از نظرها در فرورفتگی کوهستانها آشیانه ساخته و دامنه عریان و یکپارچه خارای آنها گرداگردش حصار کشیده اند. از این کوهساران نهرهای فراوانی بسوی شهر روانند. هرچه هست جویبار است و نهر است و رودخانه که بر روی سنگها می غلتند و شادمانه زمزمه سرداده اند. شهر یکپارچه بوته و درخت است، سراسر گل است و باغ میوه و بوستان. هم درختان بلوط و چنارهای کهنسال پانصد، ششصدساله دارد با تنه های استوار و عظیم، پوشیده از چین خوردگیهای عمیق

و شاخه‌های سنگین و هم سپیدارهای جوان و لرزان، با غروری معصومانه که به کمترین وزش بادی درهم شکسته می‌شوند و شاخ و برگهای شاداب آنها پیوسته در ترنم است. رنگ سبز تیره و روشن این مجموعه دارو درخت در زمینه‌های اخراپی و قهوه‌ای سوخته و حنایی سنگهایی که دامنه سرایش کوههای سجاور را پوشانده‌اند سخت برجسته و نمایان است. آب نهرها تنها صرف آبیاری باغهای اطراف شهر نمی‌شود، بلکه همانطور جوشان و خروشان در قلب منطقه دماوند پیش می‌تازد. خیابان اصلی شهر از دو راه باریک تشکیل شده که در کنار خانه‌ها و در امتداد رودخانه و در دو سوی آن کشیده شده‌اند و درختان بیدکهنسال شاخهای نرم و بی‌حال خود را در آب رودخانه غوطه داده‌اند.

دماوند در ایران شهری بیماند است. لذتی ناگهانی، که پس از خروج از خلوت بیابانها، از دیدار این شهر به ما دست می‌دهد برای من چنان است که گویی هدیه و ارسغانی دریافت کرده‌ام.

در دماوند دو مسجد از روزگار مغولان باقی است که بر فراز آنها بجای گنبد مدور سقفی هرمی با رأس مقطع و بریده قرار دارد که با کاشیهای آبی‌رنگ پوشیده شده است. در این دو مسجد مثل تمام مساجد ایران به روی من بسته است.

در جانب مشرق و مشرف به شهر تپه‌ای مسطح و سرایش، صفه‌ای عظیم و یکپارچه پدید آورده است. به چشم من محال می‌نماید که ساخته دست بشر باشد. این هم یکی از آن بلهوسیهای طبیعت است. ساخت و سامانی است که از میان سیلیونها تجربه تصادفی که معمولاً نتیجه و برآیندی جز آشفتگی و نابسامانی ندارند آراسته و موفق از آب درآمده است.

کنت دوگوبینو می‌پندارد که وقتی آریائیه‌های آسیای مرکزی از رشته کوههایی که از هیمالایا تا قفقاز کشیده شده و بمنزله ستون فقرات سرزمینهای آسیایی است عبور کردند ابتدا در پست‌ترین دامنه‌های البرز یعنی در مرز فلات ایران توقفی کرده‌اند. در آنجا زمزمه آبها و ترنم شاخ و برگ درختان آنان را به آسایش و استراحت خوانده است و در همین جا که امروز من ایستاده‌ام نخستین قرارگاه دیدبانی و نظامی خود را با پیشروی در خاک سرحدات ایران برپا کرده‌اند.

روی همین سکوی سنگی عظیمی که اینک بالای سرم قرار دارد گوبینو مراسم نیایش و پرستش روزانه آنان را تخیل می‌کند و مردانی «پاک‌دین» را در نظر مجسم می‌نماید که پیش از برآمدن صبح به روی صفه آمده‌اند تا با دمیدن در بوقهای شاخی خود طلوع خورشید فرمانروای مطلق سرزمینهای سوخته را صلا دهند.

همچنانکه در سایه‌های لذتبخش این کهن‌ترین شهر دنیا پرسه می‌زنم اندیشه‌ام به دنبال تخیلات اصیل و برمنشانه گوبینو به حرکت در می‌آید و به روزگار دوردستی سفر می‌کند که نخستین تمدن جهان در این خاک پدید آمده است.

یکی از بزرگترین مراحل تاریخ بشری در اینجا واقعیت یافته است. بنیانگذاری شهر دماوند در حقیقت یادگار مرحله انتقال انسان از دوران بیابانگردی به عصری است که در سرزمینی پا گرفته و شهر را پدید آورده است.

اما چیزی ناگهان مرا از قلمرو رؤیاهای دورودرازی که با آن سرخوشم بیرون می‌کشد، یکباره متوجه می‌شوم که در جاده‌های ایران تنها یک صاحب اختیار وجود دارد و آن هم شخص چاروادار است. چاروادار، تصمیم گرفته است که شب را در پلور بخوابد،

همانجایی که تا ساربانان به یاد دارند همیشه دومین منزلگاهشان در راه مازندران بوده است. هیچ چیز نمی‌تواند در این نیت او تغییری بدهد؛ نه زیباییهای دماوند، نه خستگی من، نه کوفتگی خودش و نه درماندگی چارپایانش.

با استفاده از ساعتی که من کنار نهر به استراحت پرداخته‌ام سرخ را به اهالی شهر داده و آنها را با خود دست به یکی کرده است و به هر جا که من مراجعه کنم از دادن جا و منزل به من خودداری می‌کنند. مرتضی هم پیشخدمت زبر و زرنگی نیست که بتواند گرگشای چنین دسیسه‌ای باشد. همیشه دلایلی بدست می‌آورد که نظر مخالفان مرا بیشتر تأکید می‌کند.

ایرانیها معمولاً به آسودگی از راه دادن یک نفر فرنگی به منزلشان خودداری می‌کنند. چاروادار خود را از این سرکه کنار می‌کشد، وقتی می‌بیند که من از این جوابهای منفی پیاپی خسته شده‌ام پیش می‌آید و برنامه و نقشه خود را به اختصار عرضه می‌کند و می‌گوید برای رسیدن به گردنه‌ای که بالای کوه می‌بینم بیش از دو ساعتی وقت لازم نیست و پلور درست پشت همین گردنه است، ضمناً اطمینان می‌دهد که در آنجا جای خوبی برای اقامت شب خواهیم داشت و چایخانه‌هایی نیز هست که از ما با خوشرویی پذیرایی خواهند کرد. اگر بلافاصله راه بیفتیم قبل از غروب آفتاب به مقصد خواهیم رسید. این سرد زرنگ و سمج عقل سرا هم می‌دزد. باوجود وحشتی که از زینهای ناراحت ایرانی و رکابهای کوتاه آنها دارم ناگزیر می‌شوم که از او حرف‌شنوی کنم و ساعت ۷، بعد از یک توقف کوتاه در شهر فراموش ناشدنی دماوند دوباره برای حرکت در جاده پشت سرهم ردیف شده‌ایم. دره تنگی که از آن صعود می‌کنیم جایی باصفا و تماشایی است؛ یکپارچه

باغ گل و سیوه است که نهرهای روانی آنها را آبیاری می‌کنند و در دو کرانه این نهرها هزاران درخت بید سر در آغوش هم کرده‌اند. چه سرسبزی و طراوتی! و چه هوای خنک و باصفایی، آن هم بعد از امروز صبح که نزدیک بود در بیابان از شدت گرما قالب تهی کنیم. حالا از دره خارج شده‌ایم و در دامنه نخستین رشته کوههایی هستیم که یک راست در برابرمان سر به آسمان کشیده‌اند. روی تپه‌ای که از ریزش ماسه و سنگریزه پدید آمده جاده سالرو مثل ریسمانی باریک بطور مارپیچ نقش بسته است. در قله کوه نمازخانه کوچکی، یعنی امامزاده‌ای دیده می‌شود که خود نشانه مرتفعترین نقطه گردنه است. نزدیک به سه هزار متر ارتفاع دارد. آهسته و به زحمت از سینه تپه بالا می‌رویم. آفتاب در حال فرورفتن است و هوارنگ دانه‌های کهربای بلورین سخت پاکیزه به خود می‌گیرد. در ارتفاع پایینتر چشم‌اندازی در برابر دیدگانمان گسترده است. در دره حاصلخیزی که پشت سر گذاشتیم مزارع چون لکه‌های منظم و روشن نقش بسته‌اند و اینک شهر دماوند را می‌بینیم که زیر پایمان در اعماق دره خود را کوچک و جمع‌وجور کرده است، با مساجد فیروزه‌فامش، با دار و درختش و بالاخره با دنیایی آشفته و درهم و برهم که پیرامونش را فرا گرفته‌اند؛ دنیایی از تخته‌سنگها و صخره‌ها، از تپه‌ها، کوهستانها و قلل نوك تیز، هرج و مرجی پر از شور و غوغا، خیال‌انگیز، با اشکال پاره‌پاره و چاك چاك و با رنگهای گوناگون از قهوه‌ای سرخ-فام سنگهای سماق گرفته تا لایه‌ها و شیارهای زرد تند سنگهای گوگردی. محل امامزاده که تازه به آن رسیده‌ایم و در آنجا خورشید در حال غروب کردن است دیدگاه و چشم‌انداز گسترده‌ای است مشرف بر سراسر خاك ایران، بر دره‌های تنگی که در اعماق آنها

درختان در امتداد رودخانه‌ها تنگاتنگ هم ردیف شده‌اند. بر بیابانهایی که تا دوردست دامن گسترده‌اند، برکوهستانهای درهم و برهمی که گویی در بجزوه تشنجات وحشت‌انگیزی که به هنگام پدید آمدن جهان برپا بوده یکباره سرد و منجمد شده‌اند. آخرین اشعه خورشید که تقریباً به سوازات قله می‌تابند به این صحنه بیکران که من غرق در تماشای آن هستم جان و گرمی می‌بخشند.

من، آنجا، در هوایی که ناگهان یخ زده و روی گردنه در وزش است برپای ایستاده‌ام و شب را نظاره می‌کنم که از اعماق خاک بالا می‌آید، و شهر کوچک دماوند را که خانه‌هایش میان درختان پنهانند و گرد آگردش دره‌ها و مزارعی که در کفنی به رنگ خاکستری لطیف پیچیده می‌شوند، به تماشا می‌نشینم. سپس تاریکی به کوهستانها عروج می‌کند و سینه‌مالان به جانب من می‌خزد، اینجا هنوز صخره‌ای به دفاع برخاسته و به رنگ آتشی تیره در دل آسمان لاجوردی می‌درخشد؛ آنجا رشته‌ای زردفام از گوگرد مذاب بر دامنه سرایشب قله‌ای نوک‌تیز نقش بسته است. سرانجام چادر شب سراسر چشم‌انداز را زیر پوشش خود پنهان می‌کند. ایران در برابر دیدگان من به خواب می‌رود.

حالا باید به راهنمان ادامه دهیم. قله‌ای که ما بر فراز آن هستیم چون لبه تیغ باریک است. به طرف شمال راهی است سرایشب که بسوی دره لار می‌رود و از همین راه است که ما به پلور خواهیم رسید، اما نه از رودخانه عظیم خبری هست و نه از دهکده موعود. برای رفع کمرخی و گرم کردن پاهایمان شروع می‌کنیم در سرایشب به پیاده آمدن. اما طولی نمی‌کشد که عبور از جاده خاکی باریک از میان صخره‌ها دشوار می‌شود. تاریکی شب از همین لحظات و با سرعت خاص اینگونه اقلیم که با شفق و فاصله زمانی میان

غروب و شب بیگانه هستند بر سرمان فرود آمده است. باید سوار اسبهایمان شویم زیرا این حیوانات در تاریکی دیدشان بهتر از ماست. حالا دیگر همگی، حتی چاروادار روی زمینهایمان هستیم و راهی را که در پیش داریم پر از پرتگاه و سرایشب تند است و در مسیری مارپیچ از میان صخره‌ها در شبی چنان سیاه و ظلمانی که در آن من به زحمت سراسیم را تشخیص می‌دهم و از دیدن انتهای پاهایم عاجزم، به راه می‌افتیم. اسب من آهسته و پاورچین راه می‌رود و با سمش در جستجوی خاکی است که زیر پایش ریزش نکند. گاهی چهار دست و پا می‌لغزد و وقتی به پایین صخره می‌رسد لحظه‌ای درنگ می‌کند. من هیچ چیز را نمی‌بینم مثل کسی که در لبه پرتگاه گودالی قرار دارد و احساس می‌کنم که پهلوهای این حیوان پردل و جرأت میان رانهایم در لرزش و ارتعاش است. خود را به عقب خم می‌کنم و افسار اسب را روی گردنش رها می‌کنم و چون کاری ازین بهتر از من ساخته نیست ناچار اختیار را به دست او می‌دهم. تا آنجا که می‌توانم تشخیص بدهم حدس می‌زنم که ما در گردنه‌ای باریک هستیم و گاهی از صدای سم اسب متوجه می‌شوم که از جوی آبی عبور می‌کنیم که کناره‌هایش در این بیابان سنگلاخ گل و لای دارد.

یک ساعتی هست که ما با این وضع در راهیم و هنوز حتی از دوردست نیز نور چراغهای پلور به چشمان نمی‌خورد. چاروادار را مورد عتاب و خطاب قرار می‌دهم. از برکت سماجت و دروغهای اوست که ما اکنون در دل سیاه شب راهی را طی می‌کنیم که عبور از آن حتی در روز هم خطرناک است و در هر قدم بیم آن می‌رود که استخوانهایمان خرد شوند. بیچاره اسبهایمان دیگر تاب و توانشان تمام شده است. به دنبال هم آرام آرام می‌روند و هر یکی از آنها

پوزه‌اش را روی کفل جلویی نهاده است. پیشاپیش همه تاجر اهل بارفروش قرار دارد که اسبش سی بار در جاده مازندران سفر کرده، بعد از او من هستم و پس از من مرتضی و به دنبال وی اسبی که بارهایمان را می‌کشد و آخر از همه قاطرچی خونسرد و بی‌اعتنا.

چرا در کاروانسرائی در دماوند نخواستیدیم تا به زمزمه ملایم درختان بید بر فراز نهرها گوش دهیم؟ سرانجام در آن دوردستها، در عمق دره نوری می‌درخشید: اینجا پلور است.

هنوز نیمساعتی باید راه برویم تا بدانجا برسیم. از روی پلی به شکل خرپشته عبور می‌کنیم. زیر پایمان صدای برخورد امواج رودخانه‌ای طنین‌افکن است. ما بالای رودخانه لار هستیم، بعد هم چند خانه فقیرانه... و حالا رسیده‌ایم به پلور.

امروز قبل از سپیده‌از کمار بیرون آمده‌ایم، در دماوند هم فقط توقف کوتاهی داشته‌ایم. حالا ساعت از ده شب هم گذشته است. وسط ظهر گرفتار آفتاب و گرمای شدید شدیم و شب هم که در جاده سراسیمه بودیم، حالا من در انتظار جا و مکان مناسب و قابل قبولی هستم که چاروادار وعده کرده بود. مرا داخل اتاقی می‌برد که طاقش کوتاه و هوایش سخت متعفن است و در حقیقت سرپناهی است برای پنج یا شش قاطرچی شپشو. نکند میان آنها یک خرکچی کوچک می‌شناسد که باب میل و سلیقه اوست! وگرنه با بودن دماوند چرا باید در پلور بخواهیم؟ به هر حال این اتاقی است که می‌بایست امشب در آن بخوابم و من از حالا در آن دچار خفقان شده‌ام. دری را می‌گشایم و پشه بند خود را نزدیک آن برپا می‌کنم. هوای خنک شب تر و تازه‌ام می‌کند. اما قبل از خوابیدن غذایی می‌خوریم. پلورچیزی برای ما ندارد حتی یک دانه تخم‌سرغ. در یک قوطی کنسرو ماهی آزاد را

باز، و نیمی از آن را به مرتضی تعارف می‌کنم. پیشخدمت کوچک من که ضمن مرحله سخت سفر دیروز باز هم لاغرتر شده از گرفتن غذایی که به او پیشکش می‌کنم امتناع می‌کند و خودش را عقب می‌کشد. تردید می‌کند، آخر چطور از گوشت حیوانی بخورد که مطابق آیین سوسی ذبح نشده است؟ به هر صورت باید تصمیمش را بگیرد، چون من برای تمام مسافرتم چیزی جز کنسرو ندارم. بیچاره مرتضی بعد از طلب بخشایش از خدای خودش، در دامنۀ قله دماوند به خوردن ماهی آزاد اسکاگلندی مشغول می‌شود. به دنبال این خستگیهای مفرط خوابمان می‌برد. اما چه استراحت کوتاهی آن هم روی زمین سفت و کوبیده. وسطهای شب، حدود ساعت ۴ این چاروادار سنگدل و بیرحم مرا بیدار می‌کند. صدای اعتراض بلند می‌شود، می‌خواهم باز هم بخوابم. طلوع روز ساعت ۶ صبح است. اما این سرد پیش از وقت مرتضای بیچاره را به وحشت افکنده و او هم برای من ضرورت این حرکت بدون تأخیر را توضیح می‌دهد. باید قسمتی از راه را که دشوارتر است و از لبه پرتگاه می‌گذرد زودتر طی کنیم. ما به رینه می‌رویم و نباید با کاروانهایی که از آنجایی آیند در وسط راه برخورد کنیم.

حالا ما قبل از طلوع سپیده همچنان کسوفته و سنگین از خستگیهای دو روز قبل روی زمین اسبهایمان جا گرفته‌ایم. مرتضی شکایت دارد از اینکه دیشب طعمه هزاران پشه سمی و خطرناک بوده است. سرپای بدنش پراست از تاول و دچار تب و لرز هم شده است. همینکه سپیده صبح دمید من متوجه حال و وضع پلور می‌شوم. روستایی است فقیر، با خانه‌های گلی در امتداد رودخانه لار.

در حال حاضر ما در دل کوهستان هستیم. طرف چپمان آخرین

داسنه‌های دماوند است و طرف راستمان رودخانه و تیغه کوهی است که شب پیش از آن فرود آمده‌ایم. جاده باریکی را که دنبال می‌کنیم سراشیب و پوشیده از قلوه سنگهای درشتی است که زیر سم اسبها می‌غلطند. از مشاهده تعداد مسافرانی که در این ساعت در راه هستند تعجب می‌گیرد. ما پیشاپیش چندین کاروان با زحمت در حرکت هستیم؛ زیرا جاده باریک در تنگنای میان کوه و پرتگاه عمیقی قرار دارد، و با این حال در راه به قطار الاغهای سنگین باری که بارشان از دو طرف آویزان است و به گله گوسفندها و بزها و بهروستاییانی که زن و فرزندشان را ترك سرکشان سوار کرده‌اند برمی‌خوریم. جاده دارای سراشیبی و سربالاییهای تند و خشنی است آویخته به کمرگاه دماوند که قلّه مخروطی بی‌عیب و نقصش سر به آسمان کشیده است و چندین میدان پربرف این سو و آن سوی آن را پوشانده. گرداگرد قلّه این آتشفشان دیرینه‌سال توده‌های ابر سبک روی هم انباشته شده‌اند. دودی مختصر از پهلوگاه کوه بیرون می‌زند.

در جانب راستمان پرتگاهی است به عمق پانصد یا ششصد متر؛ دره‌ای تنگ و به هم فشرده که در اعماق آن رودخانه چیلیک (هراز) جاری است و ما باید چندین روز دیگر به دنبال مسیر آن در حرکت باشیم. جای جای خورشید بر این آبهای پر جوش و خروش نور می‌باشد و آنها نیزه اشعه نقره‌فام خود را چون تیر، در تاریکی سیلابرو، به آسمان پرتاب می‌کنند. کمی دورتر، دره اندکی فراختر می‌شود و داسنه‌های سراشیب اطراف رود از چمن و درخت پوشیده می‌شوند. گه‌گاه روستایی پدیدار می‌گردد که از این ارتفاع به لانه گنبدشکل موش‌کور می‌ماند. در این جو پاک و شفاف چون بلور کمترین ریزه کاریها و نقوش گوناگون سطح زمین بوضوح

دیده می‌شود.

اسبان ما جای قدمهای خود را در این راه دشوار با حوصله و احتیاط انتخاب می‌کنند. باید افسار را روی گردنشان رها کرد و کاملاً آزادشان گذاشت.

گهگاه حین عبور از یک گذرگاه خطرناک از چاروادار سؤال می‌کنم که آیا باید از اسب فرود بیایم. جواب این سردبسیار کم-حرف فقط یک «نخیر» است.

تنها یک بار جلوی یک پیچ تند عمودی به من می‌گوید که از اسبم به زیر بیایم. آنگاه حیوانات را یکی بعد از دیگری تا بالای سراشیبی شخصاً هدایت می‌کند و آنجا با فشار آوردن به کفلهایشان به جستن وادارشان می‌کند. حیوان ناچار با چهار دست و پای از هم‌گشاده روی خاکریز شنی سر می‌خورد تا جایی که پایش به زمین سفت برسد. من این سراشیبی را نشسته سر می‌خورم. بسیاری از مسافران قسمتی از این مسیر را پیاده طی می‌کنند. اما من از دیشب که پی به میزان قدرت و مهارت اسبم برده‌ام دیگر به او اطمینانی دارم بی‌قید و شرط و بی‌حد و سرز. اگر در شب و تاریکی جان خود را از چنان مهلکه‌ای بدر برده‌ام، چگونه در وسط روز از چنین جایی نتواند عبور کند! گذشته از این حرفها کثرت خستگی به انسان کمک می‌کند که حین مسافرت در ایران قضا و قدری بشود. در این انتظار فعلاً زینمان را بچسبیم و از ایجاد کمترین خستگی بی‌فایده پرهیز کنیم.

سراسر صبح همین جاده را که از بالا بر دره مشرف است دنبال می‌کنیم و پانصد متر پایین‌تر در اعماق سیلابرو، آبهای پر جست و خیز رودخانه چیلیک (هراز) ما را در این مسابقه سوارکاری پرماجر همراهی می‌کنند. حدود ساعت یازده به رینه رسیده‌ایم

که منزلگاه وسط روز ماست. رینه روستایی است زیبا، نشسته در کمرگاه کوهستان. خانه‌هایش بر روی صفت‌های مسطح ساخته شده‌اند. و باغ‌هایش با دیوارهای سنگی محصورند. در باغ‌هایش چشمه‌های جوشان روانند. در چاپخانه‌ای فرود می‌آییم. نه‌ری در بستر سنگفرش شده می‌دود و پیش از اینکه در سراشیمی جاده بیفتد در حوض گرد کوچکی که میان اتاق قرار دارد پخش می‌شود. مهمانخانه‌چی مؤدب چند تخم‌مرغ تازه دارد و سماور هم در حال غل‌زدن است. ما یک جعبه بیسکویت خشک داریم با یک کوزه سرنا و با اینها ناهار مختصری ترتیب می‌دهیم. مرتضی بیشتر از من خسته است بیچاره سریش است و تمام تنش پوشیده از دانه‌های ریز قرمز. مشتریهای همیشگی چاپخانه به او نگاه التفات‌آمیز می‌کنند و راجع به بیماریش به بحث و مشورت می‌پردازند. آخر سر نتیجه می‌گیرند که شب پیش مرتضی خوراک غریب‌گذا شده است در صورتی که آنها، خودشان در برابر نیش این حشرات مصونیت دارند. تنها علاجش پرهیز از خوردن گوشت و فقط نوشیدن شیر است. اما ناگهان خودم به بیماری پیش‌خدمت بیچاره‌ام پی می‌برم. پوست سینه‌اش تخته‌تخته سرخ شده است، یقیناً غریب‌گذا نیستند که زیر لباس نیشش زده‌اند، خیر، مرتضی دچار تب کهنیر شده است. زیرا برای اولین بار در عمرش گوشت کنسرو شده مصرف کرده و ضمناً از گوشتی خورده که مطابق آیین و مذهبش ذبح نشده است. علت تبی که این طفلک یهودی بخت برگشته را عذاب می‌دهد ماهی آزاد کنسرو شده است. اما مرتضی در عین بدبختی خود را سربلند و پیروز احساس می‌کند. مگر نه این است که پوست بیمار او نشانه تفوق آیین سوسی است. او آیین خود را تحقیر کرده و یهوه اراده کرده است که تنبیه او به چشم همه حتی

من کافر بر ملا و آشکار باشد. به این ترتیب تن مرتضی رنج می‌برد اما روحش از شادی در تعالی و پرواز است. خدای یهودیان در این عرصه خدای مسیحیان را مغلوب و مقهور کرده است. اهالی محل در اتاقی که مشرف به دره عمیق است گرد آمده‌اند و رفتارشان با ما از روی ادب و احترام است. آنها به دیدن خارجیان عادت ندارند. آخر مگر چه کسی تا این حد دشمن جان خود است که امروزه با وجود راهی کالسکه‌رو از تهران به سواحل دریای مازندران از طریق قزوین و رشت، این جاده مالرو را انتخاب کند؟ از آنها درباره طول راه تا بایجون سؤال می‌کنم که قرار است شب در آنجا بخواهیم. چاروادار تا کنون دوبار مرا فریب داده است ولی دفعه سوم نمی‌تواند همین بلا را به سر من بیاورد. برای رسیدن به بایجون حدود سه ساعت و نیم وقت لازم است. از همان صلات ظهر این قاطرچی جان‌سخت می‌خواهد راه بیفتد، ولی بن مخالفت می‌کنم. ما درست وقتی به راه خواهیم افتاد که بتوانیم موقع غروب به منزل برسیم. و از آنجا که می‌دانم چاروادار قبل از حرکت راحتیم نخواهد گذاشت و بهانه‌ای بدست خواهد آورد تا مرتضی صاف و ساده را هم با خودش همدست کند به اتفاق دو نفر از اهالی مهربان که وعده می‌دهند مرا برای رفع خستگی به باغ و بوستان خنکی ببرند از قهوه‌خانه پا به فرار می‌گذارم. به دنبال آنها صفت به صفت در دهکده سیر می‌کنم و مرتضی هم پا به پای من می‌آید. بالاخره کنار نه‌ری که زیر درختان جاری است آرام می‌گیریم. روزی روشن و درخشان است. از خلال شاخه‌ها دره را می‌بینم که درست زیر پای ما ناگهان عمیقاً گود می‌شود. رودخانه را می‌بینم که به صورت رشته باریکی است از نقره که به راه دور می‌رود و زیر پرتو خورشید می‌درخشد. کوهها افق را مسدود می‌کنند.

هوا گرم ولی خشک و سبک است. این چشم‌انداز آرام در جوی به‌رنگ خاکستری مایل به آبی غوطه‌ور است. همانطور دراز کشیده باقی می‌مانم، اما خوابم نمی‌برد زیرا خستگی ام توأم با حالتی عصبی است و کسانی که در ایران سفر کرده‌اند، با این حال آشنایی دارند، چنان اعصاب انسان در فشار است که گویی هر لحظه می‌خواهد منفجر شود یا از کوفتگی از پا درآید.

مرتضی، که از من فاصله چندانی ندارد، با چهره برافروخته از فشار کھیز به‌عالم تخیل فرو رفته است. خیالش دوروبر همان خانه کوچک در محله کلیمها دور می‌زند که چندی پیش آن را ترک گفته است. بعد از عبور از کوههای مرتفع و پرتگاههای عمیقی که برای رسیدن به اینجا لازم بود حالا دیگر خود را از دسترس و گزند پدر و مادرش دور و درامان احساس می‌کند. ترس و خستگی راه را به فراموشی می‌سپارد ترسی که از گرفتاری به‌دست دزدان در این جاده‌های برهوت و خاموش داشت، اما هرگز جرأت نمی‌کرد آن را پیش من به زبان بیاورد.

در این لحظه تنها یک چیز در مد نظر اوست و آن اینکه فعلاً با ارباب عزیز و محترم‌ش سرگرم سفر است. ایران را بزودی ترک خواهد گفت و بی‌تردید به پاریس خواهد رسید. با این حال نگرانی برای تهیه غذای شرعی و حلال حین مسافرت او را سخت عذاب می‌دهد. حالا وقتی است که مرتضی سخت مشتاق حرف زدن است. احتیاج دارد که درباره خودمان مطالب نصیحت‌آموز بگوید. اما من اصلاً تمایلی به شنیدن حرفهایش ندارم ناگزیر هر دو در این بعدازظهر زیبا همچنان خاموش و بی‌حرکت می‌مانیم. ماربولکهای عظیم، به‌برکت آرامش این محل، آسوده‌خیال و بی‌مجاها از زیر سنگها بیرون می‌خزند و در آفتاب خود را گرم

می‌کنند و بدنشان پوشیده از زرهی است مرکب از قطعات سخت پهن و سبزرنگ و در این صحنه طبیعی که از نخستین روزهای پیدایش جهان تاکنون تغییری نکرده، و تنها حضور ما وصله ناجور این همزمانی است، به‌جانوران ماقبل تاریخ می‌مانند. ناگهان به‌فکر مسافت بعیدی می‌افتم که میان جایگاه امروز من و محل و مأوای کسانی است که دوستشان می‌دارم. آخر چرا ترکشان گفته‌ام؟ این چه نیروی مرسوزی است که مرا بدین مخاطرات و ماجراهای دوردست کشانده و به‌این غایت تنهایی و خستگی رانده است که اکنون در شکنج این کوهستانهای وحشی که آسیای مرکزی را از ایران جدا می‌کنند تقریباً گم‌گشته و از یادرفته هستم و حتی دوستی ندارم که با او دو کلمه صحبت کنم و صاحب‌من‌یگانه وجود بینوا و تا حدی نفرت‌انگیز مرتضی است.

در این لحظات، در حالتی شبیه به رؤیا یاد چیزهایی می‌افتم که پشت‌سر خود گذاشته و رفته‌ام. ساعاتی که در آسودگی بی‌هیچ دردسر و مزاحمت در اروپا سر می‌کردم. تن‌آسائیهای درازمدت توأم با خیالبافی، عاداتی که ظاهراً انسان را برای همیشه اسیر محیطی می‌کند که در آن هرچه هست تجمل است و آرامش و لذت‌جویی. چرا دست از یار و دیار خود برداشته‌ام؟ امروز میان من و آن روزها، بیابانها، کوهستانها و گردنه‌های وحشی بسیاری سربلند کرده‌اند. من اینجا با حالت تبی خفیف بر خالک آسیا لمیده‌ام؛ بر خاکی که سحر و دلفریبی مرسوز و دیرینه‌سال آن مثل مسکن و آرامبخش در من اثر می‌کنند.

در این بعدازظهر گرم و روشن، من بر فرازیکی از نیرومندترین آتشفشانهای جهان باستان هستم که چتر آتشین فیضانهایش در دل شب هم اسباب وحشت و هم چراغ راه نخستین مردانی